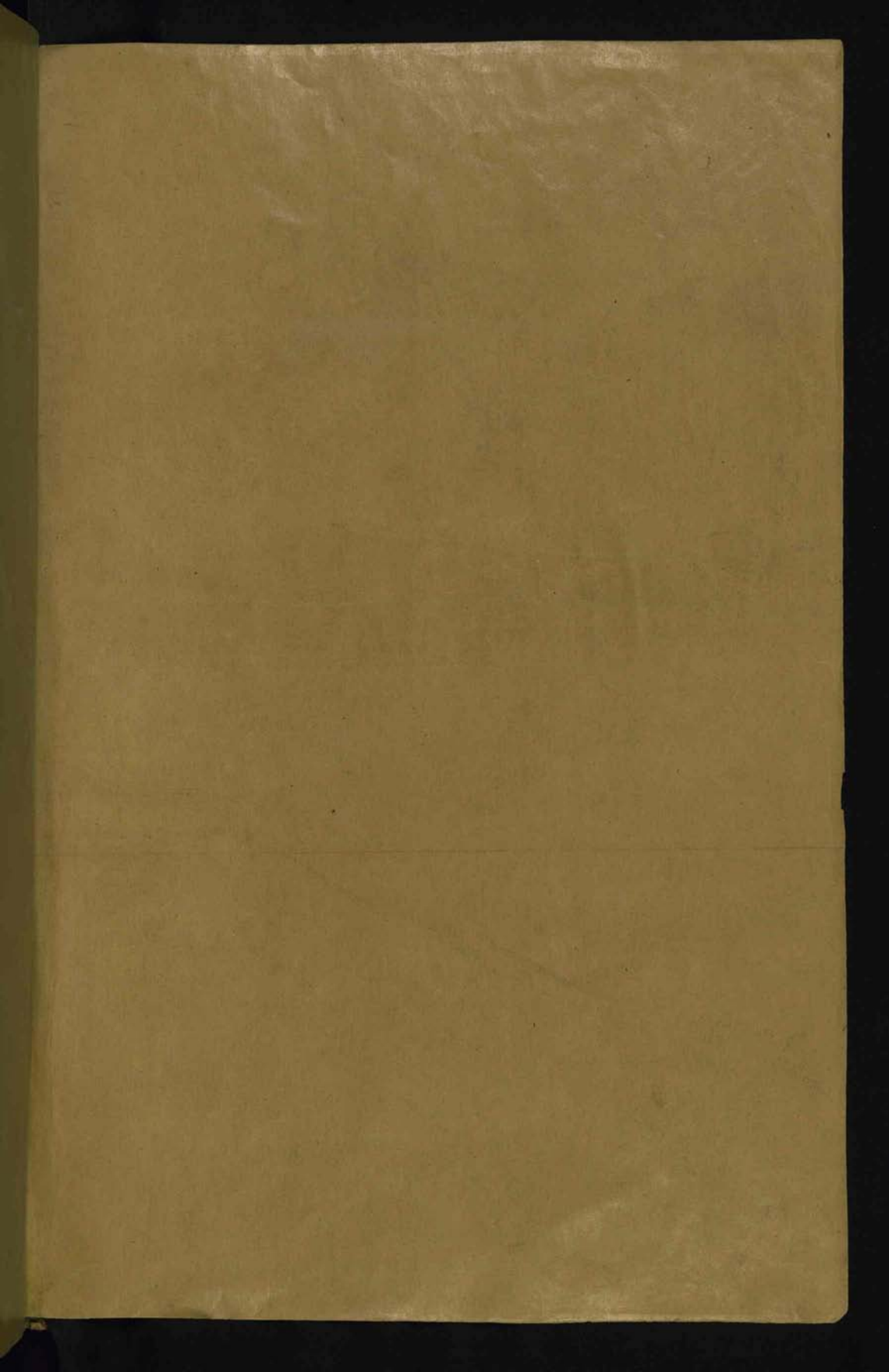




Handwritten text, possibly a title or description, located in the upper right corner of the page. The text is faint and difficult to decipher.





Wang

وعدای
ازینروز

صورت مجلس تصویر از کتاب خطی در این باب که در این کتاب است
از سال ۱۱۰۱ قمری و در این کتاب در این باب که در این کتاب است

مجلس تصویر

مجلس اول مجلس	مجلس دوم مجلس	مجلس سوم مجلس
مجلس اول مجلس مجلس اول مجلس مجلس اول مجلس	مجلس دوم مجلس مجلس دوم مجلس مجلس دوم مجلس	مجلس سوم مجلس مجلس سوم مجلس مجلس سوم مجلس

مجلس چهارم مجلس	مجلس پنجم مجلس	مجلس ششم مجلس
مجلس چهارم مجلس مجلس چهارم مجلس مجلس چهارم مجلس	مجلس پنجم مجلس مجلس پنجم مجلس مجلس پنجم مجلس	مجلس ششم مجلس مجلس ششم مجلس مجلس ششم مجلس

مجلس هفتم مجلس	مجلس هشتم مجلس	مجلس نهم مجلس
مجلس هفتم مجلس مجلس هفتم مجلس مجلس هفتم مجلس	مجلس هشتم مجلس مجلس هشتم مجلس مجلس هشتم مجلس	مجلس نهم مجلس مجلس نهم مجلس مجلس نهم مجلس

مجلس دهم مجلس	مجلس یازدهم مجلس	مجلس دوازدهم مجلس
مجلس دهم مجلس مجلس دهم مجلس مجلس دهم مجلس	مجلس یازدهم مجلس مجلس یازدهم مجلس مجلس یازدهم مجلس	مجلس دوازدهم مجلس مجلس دوازدهم مجلس مجلس دوازدهم مجلس

صورت آنکه در این کتاب است
عبدالله زین العابدین علیه السلام
و در این کتاب در این باب که در این کتاب است

Handwritten notes in the right margin, including the number 97 and various illegible script.





از درون و برون ما آگاه	ای رقم رانده پر سپه و سیاه
فیض فضل تو بخت شوی گناه	دست لطف تو نفس مندا مید
شده البدرین حدیث گواه	نیست جز تو خدای حکم نیست
ای غمی رفت از تو جان حواه	ای محل مانده از وجبت کوی
یافت از سجده ملائک جاه	پسخت آیت خلافت اکنت
وانکه تسلیم کرد در بن جاه	وانکه تکلیم یافت بر سپر کوه
بود بر طارم چهرم راه	بیز روشن فلک چون رخ شید
در نه ایوان هشت کیخکنا	روز بازار شب روی که نکرد
پهلوسن دستی از ده چو گیاه	که پس از خاک در که خویش

بن

اولش خون شمشیر بندم
احسین روزم تو بدرخش

رهنمای من تو بودی ناگاه
ششم لاله الا الله

الحی حسام کن کالودگانم
پدایت راره و رویی میدا
رواجی نیت اندر سپکدما
فیض فضل نقش مازوشو
یکی بر روزگار ما بخشید

بخون دل جگر پالودگانم
که مادر کار خود کم بودگانم
یکمشتی سرب سیم اندودگانم
که از سپهر تا قدم کالودگانم
که ما بر خویش ما نشودگانم

ای سپهر نامه نقش نام تو
یا چه اور کینج محنت مانده ام
با کله که دست بانی آدم نشود
عاجز چندیم ولانی انصوب
انجی خوش آن که نشی کای را

نام مادر و دست انعام تو
ای کلیک کینج دولت نام تو
ملک عالم و اوزار کرام تو
دپست و دفتر اک فیض عالم تو
کوشش و از حلقه پیغام تو

سنت مالا مال هم حمت
پسند بر نقش نام کوچکین

بند را یک حجره بر انجام تو
ای سپهر نامه نقش نام تو

بنامت می کشیم نامه را بند
خداوند تو عالم را خدا
نهاد عالم از فضل تو عالم
نمی کشیت از تو در صدق در
زهی وصف جالت قل سبند
بهر اختصاصت از دوی کت
توزیر جالب روان بسیار د

که جانم را پایا و پست پیوند
خداوندان عالم را خداوند
نهال آدم از فضیلت بر بند
بانی سست از تو در گرفتند
نتره از زمین و فارغ ز فرزند
پیک دیدار تو شنود و در خرسند
چسب را دست در فرگشتان بند

مطلع دیوان نورغیب پیر را پسته
نیست این دیوان که پست فیض عسلک
خالق کوی پسماز از زمین عا

یک بیک پو انش از فرخ سیل پسته
عالمی از نام رب العالمین را پسته
ضلع او هم آسمان هم زمین را پسته

دست لطفش پسته اند طره پشاد
دین را کج شب منور داشته
مچسب را ماسه حمتش افتاد کار

طره جوانی بخور و پان چین راسته
کوشای ابد رهای شین راسته
کار دنیا راست کشت و کار دین راسته

اسی ملک منم منفس نواز
از تو پدیدار شده عرش و فرش
قطره از ابر عنایت بریز
ان خودم کز حق نینے تا کنم
رحمت خود در بر ما کن دست
بند چسب را که امید شوقست
با کرم تو دل ما نشکند

ما به بنام تو توان کرد باز
هم تو از ان هم از نینے نیان
بو که من از می شود دم کیت ما
از خود دو از مرده و جهان احترام
مرحله پس دوز و رسی بر دوز
کار تو ساز می که تو می کار پس
زانکه کرمی و سپسته نواز

از کوشا و چشم و جان خالی هم و جان
نیست حد ضمیمه ماکر و نشانی و به

اسی تو اینر عن مارا زق انوش جان کوش
پستی پستی بن نشان پستی پستی کوش

شیشه چرخ در زوایا نیاکتی
ای چنین نم بفضل تو حجت تعلق آمده
پیر چه بغم فرو برم سپهر چه ز تو نماند
گرچه نظر بر حقیقت از غضب تو خالقم
سج وجودم که هم بر سپهره نیرود
روز بروز نفس را شربت و عظیم
چون پس که از کوزه در زکاتان صمیم

سج خلل نبرید زانکه کاس بیان تو
تبع زبان بنده را از آب ده بیانتی
منعم عیبت پوشش مکر معیب و انج
خسته دلان جمع مفر را حلقه ده مالک
مرحله بخت را بر سر بر میان تو
کا طرب بسیار بیج و جان و جان تو
اکه کناه بنده کان در کله زانکه

این نامه را بنام خدا باز میگویم
از جنس بشو علم که کلید معانی است
ان ملکم که شکر پر او از من است
پست پیغام تو ان من ندان آن بار
یارب تو بخش آن قوم کا نذران سماع
شاهان اگر بشنوی و بگوشند

پیر نامه پنجمین پسر آغاز میگویم
در باغی که رحمت حق با من است
کز او ج کس که گفت او از من است
اینک همان طوق سخن با من است
رقصی عاشقان پندار من است
من جن چنین مندیگیت با من است

هر چند این حدیث خوش آید و تصدق

اطناب را که در حدیث بخاری است

بناج بهشت و صف جمال محمدت

ختم سبب صفات کمال محمدت

نون العلم هدیه لزوح خلق او

ط اشراقی جمال محمدت

گر پس که منت تحت فلک تحت قدر او

یک پایه زجاوه و جلال محمدت

انعامی شدادی تمام صوم غم

موقوف بر روی جمال محمدت

زانه شد فلک ز تخمه خاک کجین بلند

کین حرف خرم گرفت چو دال محمدت

پست این نعم نواله از خوالی او

جمله نواله چو نوال محمدت

از آرد شد دل پس از بند سر عنی

کو بند محمد و بل محمدت

روی خوب تو و الصبحی کفتم

زلف و اللیل از اکل کفتم

پیش خواندم قدرت غلط خوانم

شک کفتم خطت خطا کفتم

خواستم گفت نعت تو یسا

مه کفتم چو مصطفی کفتم

ای نیز او ار صد چینی بخت

عشو کرجس بر ناپیر کفتم

۴
آستار آسمان عاقبت
خون چشمش از فراق روان
چین از یاد راه پرست عظیم

هم از اینجا منشن چشمم
حکم من را بهر کجاستم
ای پر سپهر روان کجاستم

زنی محراب شرع و قبله دین
تو بر تخت نبوت شاه بودی
ترا از روز نشد بنا و این کار
ز درویشان کج سلطانان فقیرند
الا ای مردم چشم دو عالم
دعاهای پسندین و دینا
خدایت لشکری داده قرآن

نبوت راز تو امکان میکن
برین قهقهه نه شد بود نه فرزن
که آدم بود پین الما و الطین
تو نبی امر و نبی سلطان سلطان
یکی در حال ما چو رکان بن
بر آیین تو هست رون و آهین
پس ای که قلب آن لشکر چو این

کج دیار بکده لرا سپوی حمت رکتم
خاک راه او بس می کیم سره و آ

جان نثار خون پاک رسول آمدیم
پس من سخن شره اندر و دیده رکتم

سر زمان بر عقل خاتم و ایستان حسن او	این بیان ماند که
ماد اگر پیش خشت لاف کالیت نژ	کلمه را از لب و ذنب پیازم سزای کنم
کر چه که که کر که در پامیم جو فرزند نین	عاقبت پر در پر ستم ای آن شمش کنم
که بل ای پین پین پین سلام پست	کر بر پیش او کشندم کافر م کرده کنم
نیست جز کیسوی احوال المیت بر چون	بر من از پست این سخن کن سخن گویم

کیسوی تو بند باکشاده	از شب عید را عرس نیست
----------------------	-----------------------

امی خواجبه بدو تو نم نیست	این دولت بندگیست نیست
بی یاد تو مرغ را نو این	بی نام تو صبح را ز نیست
من شمع غم تو صبح شاد	جز پیش تو مرده غم هو نیست
آن مای ترا که عرش سلالت	چون بپسندم که در پیش نیست
حلاوی سپین لب سیتا تو	این طبع سوز که بر تو یک کس نیست

کیسوی نوبت کاشاوه
برلی کپی چپ نجشای

ارسی شب عید را چه نشت
ان نظام نفس که چه کشت

یار بکش خط کرم بر سیات هایش
کره ارادت پنجه بر فرق عالم ریشته
کره وضه سپازی در رسم جان رضائگی
شاخ کلمه علم زنده بر فضلت اشکند
در ماند مز به کران لب خشک جان بران
چگونیم خسته تن بر کربلای برین
یارب ز فرط نیگویی قول کند ارادوی

پرنیر با کرم ولی علی القضا صا القضا
روم هم نفیس او نختی نفیس خیمه قضا
سرکز برابر کنی رسم صدر و فضا با کیشنا
از فضلت این اجب کند ز رحمت انصاف
ز بار کرم پیلی ان بر کرد های مضه
چشم رضا بر چرسن حق علی موی صفا
خود بهتر حافظ تو نبی الله خیر حافظنا

وقت کز بر صفا یکم رسم کرد جفا
ای بر لطف و عاطفت کافی صفت
در پیش او منت آسمان سپر زین برینا

روشن کن چشم وفا از خاک پایی مصطفی
یا قوت روح معرفت نور شید صطفنا
دل را در شرف امان جان ز اوشن الشفا

<p>چون با کاکا ۲۲ سن سحر صاف چون زال تا دولت اول سحر فامه اسرار بود از جهان سیمین خدایان جان وفای بود در غدران چند خفا</p>	<p>آن مرغ کز با چسب اورق چون هم صد جنت او چون او دیل اعداسر چون رمان بهر ضلالت اکنون حسن انی چه پاشن من سپهر</p>
<p>لعل تو بکشت او در می فتح و هم تانید تا با مال ارویت بشه نماید یا این بر شک هم خطی کفر تانید بخت عشقت یا قلم کن خوش کتم تعلید در استقاد غار فان حجت تو می تعلید امروز در رویش بن اطباب و تجید کرد و پست میجوی حسین باشن ز تجید</p>	<p>ای غن چون نور و نور تو فرود عید کر ماه نو در پرده شد تو پرده از جگر کفتی که شد روی من عوی مجت کرد طوق سوا می کران کجند دم از گردن و اند بلک دلبری یک بت شیرک بود بخر خطبه را ای خطیب ایجا از انجاسه الکوهبت پر کشد و پست از دو عالم کوشه</p>
<p>حکمی که میجو ایسی ان استاده تانید</p>	<p>ای وی غنبت ایسی حکم ایسد و هم</p>

انبش ناپس از بند ووز سارنج
 خط مثال حسن شد که خوشتر
 در کام تو تنگ شکر در جام ما خون کلر
 تو خواستی که تف غم داعی نبی ما کویک
 تا جایی پست دیده ام با سیم من کون
 امید میدارم چسب کز زره تو جانان

پیش و خورشید تو باره کند تقویم را
 از حال مشکین یک او جان غنچه سیم را
 چو آن که پیش از ما تو را حکم شده تقسیم را
 داعی تو ما را با این شد چون آتش بر آسیم را
 هر دم مگر می کنم در در خود و حایم را
 خاص از طریق تو پستی غم امیدم را

باز دل بوی چمنی غم آن دلدار را
 من که روی ما رخ و خواهم با غیارم چکا
 دین را از دیدنش باری چه افتنما رسید
 بر دل زارم نه سالی سپاربان زرفا
 امکان سپالار خوبان در میان کاروان
 من کجاستن پسته ال او چنر از کاران
 بخت قبل گو که در پیش حسن باز آورد

نیست از یاری که تنها سیکندار دیا
 پس پیل آتش نماید تیشه دیدار را
 اری آفتاب رسد صاحب دیر با باد
 بارکش می من جان اندازم نج بار را
 کیست کز نوا که مگر دکاروان سپالار را
 محرمی باید که پستی کند یار کج را
 آن بت دیر شستی وان ماه زود آزار را

توبی

باو نوروزی کرده آب زو این کار را	نوبهار آمد الم نوک عشق یار را
وقت شد اینک تماشا می کل و کل را	نیکنان خفت آن چون کل کل را
باز بنکران نشان پستار	دین صد بار در دماغ کل داغ شراب
روح جبه کار بندای خج اجه استغفا	آخر جمعیت امروز بی می خور نیت
جرعه کو تا بشویم تخت پذیرا را	جان همین را پست پذیرین غلط پذیریم
خند ز رخساره پنهان درم نبار را	سایقا جای به به آوازه پستی مکمل
مخمسب صد بار در پامی بودند خارا	گرچس چون به پر شسته از پیر

سایقا لختی به پنهان کهن پسته را	باز نو کردم ز سپهر عمدی میخانه را
چون کنم چون پس نیستی ایم دل و ناله را	باز در زنجیر زلف شاهان او چشم
شعشع کی روش کند جان بازی و ناله را	یار به داند ز سپر کرد انوشیروان خود
در حریم قدس محرم چون کنم چکانه را	جان جو جامی عشق او شد عقل را کفتم و
یا مگر از کز روزی نیست این برانه را	ماه من از چست کاند که بکلمه باکی

در دلم صد گونه عود که همان شود
دل چو رفت از تو نصیحت با که گویی حسی

از حضورت کعبه بر پیام آنحضرت انداز
من چون جنت از قیامت ز کمر چو زنی دانه

بایست عشق و کردی من دیوانه را
ترک دل کردم چو میدانم که ترک عشق
صبر من بجان ترش چون برکتی بی
کلبه ام آری باز کاشایه ششم شبت
شانه که با پهلوت در آمیزی کند
کفتم دل نصیحت کن نصیحتها بیک
بگره افشانه شد از عشق شبت شوم

کاشی اندر زدی هم خست را سم خانه
سر کز آبادان نخواهد داشت این بر آری
استنا که که بر کرد در چه نم چکانه را
کین چنین نقشش بشیبت اکل شایه
آری اینجا ها که باشد دو پسر بنشانه
شیشه را بر پستک تو نام زدن دیوانه
دوست میدارند خواب آلودگان این پاره

روز هاست بگاشدی ما را
رومی تو دین را تا نشایست
زانج دریا که گم کنار که تو

ار زومی تو می کشد ما را
باز کی پس نم آن تا شایه
دوست دارم می کن رود بار

دل غم و اچه می بینے امروز	پنجودی فیکہ کسر
صنم صانع لکر کہ بر صفت	زیب و او آن حال زیبارا
خط جو بر پطری از خط عشق	عقل کی داندین معمارا
صبح باری کرد کا چرن	یار این کار با تو یسے یارا

ای عشق خوزیزت آراج ده بنا	کفر سیر زلف تو غارتگر ایسا بنا
بر شخه عشق تو سر روز نمی پسمن	در کشتن سپنجیان از خط تو فرما بنا
ای کس عرس پس یارین نوع رو او	من خسته سر خاری تو خعبه پستانا
ای خضر چی می نازی زان آب که می آید	ان کلم شد کا نرا جو شنبه به پیا بانا
تاروی نهان کردی مہسی ہان کرد	عاشق تو جو خوشن باشد بیلن کاپتہ بنا
بسیار تمیہ کو نیند از جو رو قصور اون	ای آنکہ تو آن داری لی تو چکنم اینہا
ای غازی چشم من از طلعت تو روشن	یک بدو تو ناوردہ افلاک بدور بنا
ای نقش مدح تو آرایس سیر یوان	در نقش تو حیرانم چہن نقش او انصا
سر کہ کہ چو سپروی تو اچیب براری	چون اسن کل پسنی ہر سپوی کر پنا

مانا که بنجر امعاد شد از اشکم کامپال در احکاش پنم تبار انما

بر نظم چسبدم شهری شدن دیوانه

زیر که نمی مانند این طس نه زدیوانها

اصب با بوی تومی آید مرا	صبر در پینه بی پاید مرا
کر چه مانع آیش هر خاطر	خاطر انجامی نیل پاید مرا
تا بدیدم کپستان روی تو	کل بدین خار می آید مرا
کل چه خواهم کرد چون نیت	نی تو روی کل نیل پاید مرا
کردم ز غم کشت چون غنچه پر شد	یکدست صد شادی فراید
الغرض تو اب چو کل کشت ارا	این غرض از غنچه بکشت آید مرا

تا هوا خواه تو ام سپ چون جن

کل صفت صبر که می آید مرا

چهره نکار کرد کل چسبند یار کجا	باد بهماز بوی شد بوی بهار کجا
لوح زین سخن زمان از قلم کجا	جمله نکار و نقش شد نقش نکار کجا
تا سخن صبار سپد از صف صبر هم کجا	پست رکاب شد چسبند پست کجا

<p>دوش کلمه سخن صابر کن کل همه عرض مراد به عارض با من کجا دفتر ما غر شود ست واجب با من کجا ای فلک بنفشه و شلاله غذا من کجا</p>	<p>خود پس از جبار پرازی ز پر عجب را لشکر تو بجا راتا ببرک یک سگ پارسیان داشتیم و شد لی بودی چه دسر اگر بوقت کل کلخی از چمن سپید</p>
<p>نمده نشاط شد از من به من بهای جدا چو زار نامه مرغی ترا شیا نه جدا رواند آشتی سزای پستی خجند کیست آن سر کلکش از شای جدا غم جدایی آن دل بس یکای جدا غمش جدا پستاره جدا ز ما جدا زیار دور روز دل خجند ز خانه جدا</p>	<p>دور و ز شد که شد مزان یکای جدا منم بین از زار از جدایی مردوست قبول کرد می از جان جدا شدی من ز ترغیره او گشته کشته پن شهریب ز ما ز قصد بخون میکند ستاره بجان چو طاعت مرا آن چندین کشیدم با یکی رعایت حال کن کنسید که ماند</p>
<p>عشتم بروی خوب دمی تازه کن با</p>	<p>نوبت زود نوبت عیشت پایا</p>

تأویب کدم حرفت پایا	نختر سپید بوبر شامی مده بین
در تیره شب در ورق در فلک جیسا	کرد در آفتاب بش ز آفتاب می
کر بر پریم سپهر مگرداند اسپیا	نی دور تو ز من نکشاید دقیقه
خون کسی که پل از دو جوشن ز پوریا	تو من است با ریخته شد ریخته شود

خرم نخست جز که بگو کرد رخ می
 طح چسب کن ز ریحین راست کیمیا

شب قدر پت سلامی نخر پستی مارا	قدیماران خود آست نشاسی مارا
بسلامی که تو یاری کنی امشب ما	یله تقدیر شود پیر شب ما از قدر
کم نشد آتش شوق دل شید ما	دوش هر چند که بردن مژده بزم
عجب باشد اگر آب برود ریاریا	چند شب چشم من از گریه درت آب کند
ای که از رشک کمری شکنی جو زارا	تا نمیشود از شرم کلاست شور
و عن فردا کیامت شرم فردا	بکن این روز چسب هم آسان کن

چرخ نخست چو بر لب نبود لب نمر
 یعنی انگشت درازی کن این جلو آرا منت

پرترک داد و ناسر مرا	نیست امروز سچ موش مرا
دور دیگر منمانند موش مرا	عقل مغلوب شدیم از یک دو
ان طبع فرمان بود کوش مرا	خواج پست بر میدی کردی
تو بظلم کرم پیش مرا	پیر به دین خرد گشت پست
کرد دکان می فروش مرا	شب چه دیوانه کرد نوشتی
مردم از بانک نوش نوش مرا	
<p>چه دم شرح حال خویش که کرد</p> <p>گفتای چرخ پیش مرا</p>	
بجیب خاک درت مال جا به را چه بقا	بر پیش صورت خوب تو ماه را چه بقا
چو آفتاب برون یافت ماه را چه بقا	سخت کو کبده ز یک بر آمد تو
تو دیر باش سپید و سیاه را چه بقا	تو نبی خلاص رو بس روز و شب تلوا
یک غنایت ماضی گواه را چه بقا	دو چشم من دو کواست عشق تو کو
بد پیش آیت رحمت مکنم راه را چه بقا	اگر بروی جلای من خورم کند گیری
چو آتش آید چاره گاه را چه بقا	بسخت از زلف عشق منم و چون

اینک آمد بازان بشن بلا کجین ما
 باز تا تازه نکند در شکی که در دل شام
 از لب میکوشش بر ماکاش قد بر عه
 خار خار حجب جانناخته کردی صبح
 سر زمان خمه ز نذر چارپوی عاشقان
 نیست یارم لشکری نسیم چه باشد
 دوش شکفت ای حسن باغم توغ غم تر

چشم او غارت کس نکامه پزیر ما
 از لب شیرین نیک ایجخت شو ز کینه
 تا فرسودید بهر پستان
 خیز و نو نو مرده ده زان نسیم نو خفا
 صف شکران است کرد از نی خویند
 آن طلب غمیز کافیت دست یاز
 چون تو ای مرد جان از پیش تیغ سیر ما

غم پفر شد پت کل نور پسیده را
 اول گرا و دواع کم زین و دو پستان
 دل از برم روان شد و آبم ز دیده
 امی مانجبان بود در دوان فاشه بر سن
 بر پرس حال کس کجاست چه او فواد

در خون کشیدین دل محنت کشیده را
 صبر کزین پیا اعتل رسید را
 دل زایا پستانم یا آب دیدن را
 کپس ز شاخ تازه کل نور پسیده را
 محرم ستمی نبارد یک آن فرید را

رستم چشمش چون کوه آید پست

زین پیشت بر تو نصیبی

ای چشم و پرده دل خون نظری بر ما
کز نیم شبی با که طالع بشوی چون
جز صبح که میسراند از مایه نصیب تو
حلوای ما را پارذوق مینماید
راه دل دیدی بر پسته بخار غم
که باغ تو آریایی و روان تو فرمای
خوش بود پس ما تو اندر شب تنها

و آب حیات جان اغر کنده می ما
جز باد که می آرد از تو جنبی بر ما
بگذر چون نسیم کل وقت پهری بر ما
بفرست ز لعل حوا و اندک شکری ما
از باغچه رحمت بختمانی می ما
حاکم نتواند شد بر جز تو و کبری بر ما
ای چشم و پیرایه دل اغر نظری ما

نظر کن در چشم پر آب مرا
و چشم تو قصد دلم می کنند
ترا سرد و ز کین فزون گرفت او
حدیثی بگو تا ما در نیب بود

بمن بخش جان خراب مرا
بستان خود ده بکباب مرا
نه آنم که پستت خواب مرا
بدان جان تو خاک و آب مرا

شکر محسوس کردی جواب مرا	گد تو شربت گدوم پهل
دعا مانعی است تاب مرا	بدش نام مقبول دموکن

چس کفنت خاک چکانت منم
 بز چس منخشان خطاب مرا

کریمه فرشتند تو باری سپ	دل شد و دنیا شد و دین سابقا
تحقیقت پرار کیمیا	جام تو برد پت چون من مغلیه
خرقه نمکونایت از بوریا	تا موت برابر نشوینی مال دل
کرده ام این پت از اسپیا	هر چه بگذرد نمی هم ازانت دست
دین الکتیپ کند توتیا	این دل کن شد نشیند
تا نهد در کل که رم کیا	باز کجا ایستد این آب چشم

ای چس این زهد چه آورد دو
 زهد درون رخسار تو پیرون ما

باز داغ نونما داند و عشق سپیلا	باز عشق دوست تو کردانده دیرینرا
از دل نامنسان او غبار کینه را	چشم طبع فان افشانده فروغ نشانده

این سعادت بود مید پانینتیرا راه کم کردم غم غم من مسجد آوین را	انج می پسنی که او از این اوست تا خلیب عشق او بر زنه جان خلیب خوا
<p>از ازل جان پسینت پارت است یار دیرینه شناساید صحبت دیریا</p>	
<p>در دو قطاعت رقیبان کنه کنه واکناه پوشیده بنبر و چیر چیرا یکبار چپین کر منده امی شوخ کلدر سر ز پریشان توان کوه پیرا داغی در کار ز شکب تو پیدا شده عرضه چکن پیش تو این بوی پیرا</p>	<p>اسی خط خوش از شکب بر اینجخته افکنده دل ماسد در چاه زرخان پراسر یک شهر ز پست تو با سر چند که زلف و سپاست جهانم ویدم شب دو شینه من در هر که نظر داشت رفت گرفتن رخ تو دیدم کفایت</p>
<p>نکرفت چمن در تف عشق تو واریه چه جای قرار است در آنشکل که را</p>	
<p>از آفتاب روی خود چون خندان کن تخت وصل امی می کشید یلمان کن</p>	<p>امی ماه جوان کشتی خویش من کن در کج وقت پاهاد او دستان المیدم</p>

کبناز و کاغی سبب زید حج را زرم می کشد	لب بر لب من نه ز جان کن آن کن
افکنده زلف کافرت اشما لمار دیدن	یکبار بنما روی خود از سپهر پلیمان کن
از زلف خشک خویشین پستم بر آن واقفم	زان می که چشمت است شد امر و غلطان
دارم دلی آتش کن از خلیل من بوی	بر من زود آید می ز نیک پستان کن

پس کی چو من بگوید کای وقت عشاق
 کز من از ایشان یستم در کار ایشان کن

آن سر و چو با پس نه در آمیخت سپهر را	از جلوه بر انداخت عروپان چین را
در تو به چه جرم کنی ای زاهد خسرو	باری تو به پدین یک نظر آن ملک را
مایر وطن از جبه پتان ساخته بودیم	ایشان چو پ از بند سپو زیم وطن را
جانا چوستان شوی از عارض خوش خط	چون ز فخر کن شکنی او را پس چین را
موزه بکن از پاک ز پاتا به خلاصت	یک حله بد پست آرم چون کفن را
ای عیسای بر سر آن کیسوی و بسند	دل خون که نه بندید به بندید کن را

فردا همه تشریف کرامت رسد از دوپ

شخص شمارا چه که مرخص کن را

ای اردو ۱۳

روی تو نطفه ره طهر با	ای درد و ولت همه شک با
غافلید نیم جرمه سپر با	از پستان تو بر در تو
تیرا کشت از سپر ها	رفتم به سپر دین و تقوی
تو چو خنجر بی ازین جنبر با	درد دل من همه شنید
کان باکنت چه بود در سپر ها	باری سپکان غم شین پرس
این نینم بر در کرها	کفشی سپر چه دل نهد با
از چنبران نیاید این کار	
کار چنبران تپان خنجر با	
اه آچیب زینت نیکر چیب را	بر در و ماوقوف نباشد طیب را
تیرای عنایام معذرتی کن طیب را	در دم ز حد کدشت بیجان اوف کلا
یا خود نصیب نیت من بی نصیب را	جاناز کات چرمی دایم مرغ
بفرست آبه بندم چشم رقیب را	زان خط چشمه پشته یک افسون شنبه
در حدیث صد غلط افتد خطیب را	کریمه مسجد آویند در روی
شهری کسان قرار نباشد غریب را	دل از درت بماند نمی آید تن شت

بن تو چوین سحر و طعن زانید

بن کل جهان خراب بود غدی یا

دل در شمای تو گرفتار شد مرا	باز که آرزوی تو پسر ارشد مرا
بازم دو چشم در رخ تو چار شد مرا	بی تو نظر کا شسته ام هر چهار سپو
این ریتن سحر تو دشوار شد مرا	جان دادن از فراق تو آسان بود لیک
تا آخرم درون دل انکار شد مرا	چندان بستن غم تو عشق چشم
باری پسینا که گری از شد مرا	یارا کسی بخاره که یار غم نکند

طلعت یاری نموده طالع مسعود را	این غم یارب که در بریانت تم مقصود را
ای سرت کردم بشوی آن وی که سدا را	چون پسیدی آتش هم شد ارشاد می
شکر گفتن تهر آخر نعمت موجود را	اس مای سحر چون گذشت بس باشد که
نیکوانی آستین که ز بند بوی عود را	ایتت بوی پیله خواهم زده نفس تان شد

چون در اید کار و الی از دیار و تو پستان

خلوقا صدمه نظر دار و چشم مقصود را

<p>بوشه یخظان در باغستان پند انفسد رسوایی در زانو را</p>	<p>دوی بوی سپرد لاله رخ پیغام دادم باد تایش او افتد مگر ایکن بخون لسان است در</p>
--	---

میخواپتم که ز پیش امروز زیاد می کنم
 دی بعد فرض با دراز دیدم روی
 میخواستم یک بوسه کفش خطا می کشی
 که غیر ازت ای حرم کجا خوبان صدف کن

گریه کرده شد در کلور به پست شد فریاد
 من در غزل گفتی شدم زخه فتا و در
 اری خطا بر ما بود نه غلط بعن را در
 چندین حج که کل میسنی یواری نیاید

ای نمی شد بنام خوشت عشق نامها
 چون صف حسن بوخت بابت نیاید
 تعویذها نوشتی تو سر دم خون من
 بر پو آسسی رو بند ز کوی تو زابدان
 که گاه از نو کامینه یا همی پسین

سر پال کل ز رشک تو بدرین جا
 از شرم سپرد آب سیه برده خاها
 من بر طرف زود پرت تو فریادها
 بر پر سپسوی با دره جامع علیها
 خود کامی تو برد از وجهه که کامها

پا قی ریه ای که چو ز کشت کار با
 اندر بجا رنو بنان با ده کهن
 خوبان اگر بد پت تریس با که بلند

کل خنیت کج ز ز بهمه عمر بنزارها
 که نیک نیسم او شک کند تو بهار حلا
 کرد چمن بخت چو بندند خارها

وقت خوشت گستره از افواج
شاه اتفاق گشته کند کویا که گل

بشاند اندام با نایب غلبه با
از زر و سپهر سپانته دار و نثارها

ای بر لب از سپر و بر آورده ماه را
ای وی تو تمام چه در صحنه صفت
دل می بری ز ما بگو اسی قدی خوش
کویند کافاب پرستندیک کرو
بند چسب ز خط خوشت پنجه کند

بر مان کج کجند ده شوخی کلاه را
اطراف در رقم زده خط بسیار
ای دوست راست کرده چارگی کویا
مانند ایم آن در رخ سپهر ماه را
سر که که عرضه داشت کند پا و شاه را

اینک اینک سپیدان آفتاب
روی و اتفاق اشپس الضحی
چشم میکوشش کی نظر کن
تیر غنم در کین کاه فریب
کو سری چسبیم از فرج لبش

پدلازاد در جب کرافتا و تاب
کوی او عشاق لعل آب
جان از پوست و جهان وی حرا
نیم کش کرد در چشم نم خواب
بر عقیق ناب زد لولوی باب

راست کاموز اندر آمد سپهر

خون کشت از جوی چشم جامی است

طلب چست این جمعیت آن سبع ریشا نازا	طلب ای دل با دولت ایشانند طلب
عقل و پس کا نضر افند خویشا نازا	عشق خوش ترست میدانی که هم خویشان
دین تعلیمی را که خوب کیشا نازا	یکت خاک از کیش خو بان شتر از صعلان
آن حکم را بود کان پسیند ریشا نازا	کریم خج اسی درون در صمت را امریست

بازوهی قبالان من لباس بر آن
ای سپن کر طالب اقبال ایشانرا طلب

تو دست در غمانی و من مایه در کرب	باز آگینے تو باز غم اندم کجیب
پسر و پهی که بارینا ورده نار و سب	از نازکی چون اردون قامتت بود
یک آدمی کجیب کند من کنم کجیب	که ز برت امج رصفا و پر صفت
مانند زاهدان چه چون کجیب نشیب	از پرده چون کا پنچ ابرو کشی پون
بر تو غم است و بر اندیشه است	ای دل اگر تو عاقبت اندیشی نشیش
خط کس حسن درو عالم بر حکم کس	کر حرفی از کتاب محبت گرفته

برطاعت چمن نشوم مرغیست

اود اندور یا من خوشبان فل فی سیه

ترک من سینه کن بازر رکاب	ای ز مای تو بدر د سپر رکاب
دپست در جعدت زغم یاد رکاب	بوسه بر پایت زغم یاد رکاب
پامی کرد آرزو رکاب و بختی اه	بارکایت لگو که کرد آو رکاب
بر رکابت روی می نام لب	بخت میفرمایدت از زر رکاب
چشم کریان از دست زیر قدم	تا صبح کرد و از کوسر رکاب
عاقبت عدت عنان کن نش	تا روان کردی ازین جا کر رکاب
دپستهای او بریده گو گفت	در یکی بارفت و در دیگر رکاب
بعد ازین ماییم و دپست اندر عننا	کز تو جان مایست پا اندر رکاب

سر زمان بوسه رکابت ران

اینست زینسانخ زیر سر رکاب

چه کرد با من بارون کار من بارب	چهار روزه فراق چهارده شب
می چو نه می کاشکاتو کفتم	میدست صحیح لها بلکه اقباب لقب

مراسم اردل مکره زد پست شد عجب	نزار عاقل را پادین سیرت کشت
تودانی و غنم دین رعایت مید	کمون بر می معشوق شوق دوش
قدح پاروز سر آرزو غنا مطلب	که گفته بد که مرا صبر و صفتی و صلاح
که وقت صبح از نیکند شراب	می شبانه بروی صبح جانان

چون حریف نداری اندرین معنی
 کمی عثمان ارادت بکش در پست اوب

پست کن کن دیت کیم شرم خراب	ماه بن دوری کردان ز سراب
یک پیکر کشتی فونتر شراب	یک پنهان غم من کم نشد
کوی من اندر یک میر ز بد آ	خاکیا ز اینست از می سیرت
ذکر غیر می دور باشد از صواب	نی خطاشد چون نزدیک منی
در شمار من نبود این صبح با	چشم کرایم گشت او شد تو
در رخ سپاسم افتد ما متاب	جانب پا چون گذر کردی
ره نیامد امشب اندر چشم خواب	بجلد خاصیت مایم و تویب
همچنین از تو نمک وز ما کجا	لب با سید ال الزامی پستان

روزی رحمت چهره کرد نماند

تو هم زوی امشب بی سر پر بسا

با تو خنخشی نیم امشب آن شپیت	روی خوبت پنجه شب آن سپت
از شکر کل حنم امشب آن شپیت	روز با هر فراموشی او دوسر
خلوتی بگریزم امشب آن شپیت	صوفیانه بر درت پی از دو کون
کلج دی بالیسم امشب آن شپیت	دست لطفت غارم از برت گرفت
خندت پروینم امشب آن شپیت	طلعت تو ماه مرغی امشب آن
قاب و تو پسین نیم امشب آن شپیت	خی خیال برویت معراج من

با چسب کنی شبی جان شپیت

جان من من اینم امشب آن شپیت

بند بندم ز بند می انداخت	ترک من می کند می انداخت
بر دل در دست می انداخت	سر کجا در دناکت هر حسمی
تیر میزد و کند می انداخت	در شکار از غنم و زلف
چند می سپت و چند می انداخت	کس چه داند کز آن بود یک دم

او میسرفت و سر بر بکسر	از پستاره سپندی انداخت
حزین لعلش در این شاق	ز سر می بخت و قندی انداخت

مهر با زناز چند خویش
جان حسد که زندی انداخت

ترک من ترک خوبی بد نگرفت	سج خوبی چو روی خود نگرفت
سم بدان بدرسی گرفت بیاند	یک بر آموزی حسد نگرفت
اقتاب ز رخسار ملک چمن	خود گرفت از کسی بد نگرفت
پسوی دغا کنند زلف انداخت	کو یکی حلقه اش که بد نگرفت
کیست که شمر بند عشق نخواست	خانه در منزل لحد نگرفت
وی در آمد بعالم زد و کویس	کین دست کش زد نگرفت

چسب ز خان جان دل دوست
در دلب گرفت و بد نگرفت

خامی لب که دغا از تو شاد است	مرارویت و رای هر مراد است
دل که چو فلک در روی غم افزود	بروی شادی افزای تو شاد است

دلیک تهر شد روزیت خوشتر بارت	سنوز از زورتی عیان با ما دوست
مکن ظلم ای ستم چون او دپسیران	کرت آن صعب دیر نه یاد پت
پس از دیری چو هم آید پستی	بخود که بلی آن عسیر یاد پت
کلیدش دی مثل غم اشک	مرد کا یام در بن کشا پت
قرا به در پسلام آورد پیانی	دی نشین حج جای خیر یاد پت
چسب لاجد کن که غم دهد باز که غم را روز و شب با او جدا پت	
خون روی تو مایه دیکر پت	نقش بوا کار کایه دیکر پت
خط بکشن روی کامل خنوش	کین آن با پت ماسی دیکر پت
به چو جوا از کربن دان پت	رو که آن سپرد کلاسی دیکر پت
چند نوعی در عقوبت داریم	یا بحر عشقت کناسی دیکر پت
گرچه خود ترکان عشقت کین کشند	زلف مشکین کن پیاسی دیکر پت
جو کت کن که از بیداد تو	مضطلم داد خواهی دیکر پت
از تو چپ تهم تبو چپ تهم پناه	زیناری را پیاسی دیکر پت

عقل می ریزدم اینجا خشونت
تو شد دیگر که راسی دیگر است

بیر دل اندی پسین الطف بود
نی سیکب خود خوان که جایی دیگر است

ترک دل بندم که دل در دام او است	دلج باشد جان فدای نام او است
دامنم از اشک پر غناب کرد	جادو نیهای که در بادام او است
مالبه خویش دیدم لعل نام	کوی این زمین غرق نام او است
دیدم از نعت زخون آلود بکبک	این همه خون خوردش در کام او است
راحت جان گفتش در شام او	راحتی که است در دشنام او است
داد پیغام که سینه کش میخفت	مایه دولت سینه پیغام او است

تا پس را است معنی کرده اند
سفت دریا بر سره از جام او است

ترک من ملک ملاحظت که تپت	خطب خوبی بنام تو در پست
عقل من با خط نوشتی تو بدم	ناله فطی خود پاک شیت
حلقه در گوش کردی هر چسین	چرخ در حلقه در گوشان است

دو چه خوش می آیی خوش می روی	جز آنکه بر لب است
دل از آن جاه بخندان کشم	کز نکیب بر لطف تو این کانیست
کز رضایت در مان کشم	کافایت انکو رضای محبت

دانه شد اشک چمن هم بر نداد
 ای سپا دانه که کشتند و رست

کوسر جانم نشا رعلتت	مهر جسم در زینهار رعلتت
پش رعلتت چه باشد لعل کان	کان کی جسمه یکد رعلتت
جوهر جان سبج جاسپد	راست کونم شمسپا رعلتت
تاشک شد چاشنی کمر دانت	چشمه خندان رعلتت
اشک خونین بادیده جانم	چون کنم چون دکار رعلتت
کیت کار و آنچه رفت از عجز باز	این جسم امروز کار رعلتت

دین چشم حسن با قوت بار
 جمله با قوتش نزار رعلتت

باز در خود کم شد مردم حد پرست
 ایت عشق ترا فیسر حسیست

عشق تو از ما سببت در پرد دشمنان هر پستی در کالند	ما کوچ خسران تقدیر حسیست دوستان این کار را بد حسیست
ای صمغ روزت ترا از کجیند وصل و عده کرده می نمی گد	کز زارم ناله این جز حسیست عمر را تجویس من با حسیست
<p>کرفس اندکی که بو پشم پای تو ای جن خاک درت نصیحت</p>	
شب برات مبرلی رخ تو در نیست دین شبی که همه آتشت در جا	چرخ جان را باطلت تو در نیست چه آتشت که از وقت تو در نیست
برات را شب قیمت دست تو نیست ز کج شادی هر قوم قیمت بر تو	رخبت تیره که دانه چه بود در نیست منم که قیمت من تاکنون نیست
<p>درار مایه وصل و عید عیشی کن که بی تو این شب را قدر هم بسوزن</p>	
تا خط جان فرای تو کرد لب آمدت روی کشاده داری مخطی کشیده	جان در کعبه دیرین قالب آمدت هنوز کوی که آفتاب در عقب آمدت

نی ز خط تو کاش جانمافرو دازا	جان من از خطت جو خطت بر لب است
رویبت جهان جن فخطت شب تو خود	روزم چه نور سخن و دگر جهان از شب است
تا چشم من ز روی شید شده	رو من از پیر شک پراز کوب است
درد از تف عشق تو یارب چه است	کز روی ما نه اسم در یارب است

ما غیب تو دید چمن در صغیر او

اندیشه بنو صفت غیب است

یار که صد یاری از تو خاست	مازه نهالیت که نو خاست
رو خمشش بوجوشش و جوشش	سپه کج کل اندر همه نو خاست
خود نتوان یافت بر آن مکل	کر چه صبا در تک و بو خاست
خاستش فتنه بر آن نین	فینه از رخ او خاست
جوی شت است و بانسین	تا چه نبات از لب تو خاست
رایت قدس صفت پر خاست	چشم بدان روز نکو خاست

مایه چمن آمد و نادر ترا کند

پهچو چمن نادر کو خاست

عالمی از لب او در پورت
عقل با شش تو جیسے ناید

عقل از پست تصویر عورت
پشہ با پیل کس از پورت

چاہے شین خدا نشکو
کار از جب با جهان سوز
چاہے پی پست در می کشم
راست کو بندہ کا کوشش

مندان چین زلف تو
خانہ بی صحبت خوبان
در صورت سخن مانچین
دیسپیشید و حدت پور

اخلاقت کستین منجان خوش
چشم زریز کو بی در خندان
شاد باش آن لب شیرین خوش
زلف تو کہ از خوش نشان

کفتم دل کدالی بی خبری در پیش
سحرمانی کہ بد شواری از مویس لید
سر کز این شہ در ایام تو توان خوش
ان سہ غم نہ جادوی آسان آخوش

متری تو لب خوبی تو میدید آخر کافری را چه غرض بود که توان نوشت

پس از روزی که از خوابت که
دوشن از روزان مرغ خزان نوشت
دوشن با بودیم صبح از قبول نوشت
کوشش از کجا خسته هم زمین از پیر نوشت

کوه خن از کسب تانی نوشت پادشاه نوشت
فهمیت و مهمت از کسب پادشاه نوشت
چو عذران مرغ صیبه کجایات نوشت
دوشنیت و طبیعت و دوست و داریت

از غم آن کسب عدوت از صحن غمناک
چو نیت و نمانج نیت در کسب پادشاه نوشت
پیکر ایرت از کسب نیت در کسب پادشاه نوشت
مردیت و بندیت در نیت و داریت



۲۱۸

خوابت مطرب کین سخن چنگ که بچرخ کند
قول است و صورت و زلف است و ما است

خال آن عشق و حسی است که بوی سست
پرست طفل است و بنا است حرار

انصاف میدم که چو روی تو روی
گل در مزاج لطف چو تو زلف خوبی
غنچه بصد نقاب همی پوشد از روی
داند که تا تو روی نبودیش ز خوبی
میگفت لاله است مرا ز کلبه انگلت
ما را مجال نک چه باشد که نبویست
صبح از چه ساخت از شب و از روز و دهر
هم نینچه اشش مقابل آن روی نبویست

خالی تمغ غبار دولت هیچ در نیافت
پسنگ از نمودن آنج کل کار پس نبویست

بنمای وی خود که پسک رو نمونست
ماه نوی تو بر فلک نیکویی که بدر
قوت گرفت قلمن دل بو دست
کاش گرفت روز بروز از زلف و دست
پستیم است شد تو چون با نقاب
بزرگانک رو سید بود از دور نبود
کویند پشت این طریقت آفتاب را
از شرم روی نمی تواند نمود
بقرص بر من بندان غایبی هنوز لب
چون بو خیم بازنگ چست پیوست

بدر درم کنی همه حسنم زبان
جز بر پر من نباشد تیغ آرزوست

پس آن شد چسب تو باری هم او
گر رغبت بود بفسانه شد نیت

ناچسبیدن بود که تو داری شد است	مشک حسین بود که تو داری شد است
غنچه بصد پرده پوشید رو	زنک چنان بود که تو داری شد است
ماه نو اندر همه روی فلک	این جسم ابرو که تو داری شد است
تمتی که گسختن جمال	چشم چو اسو که تو داری شد است
کعبه که پس با همه طوفان تو	حالت کیس که تو داری شد است
کیسوی حالت کوازان است	پس دل از سو که تو داری شد است

سیحکسی شد چسب از خوبی تو
سیحکس از خج که تو داری شد است

بانج را آن صورت زیبا بکاپت	پرو را آن قامت رعنا بکاپت
پرو را که ز خویش زن بانج	پایه بالاتر شدن با لب بکاپت
روی و ماهیت با یکدیگر	جنت الفردوس را با تما بکاپت

شورش در یاجوش شصت	پستان در سدر یکا پست
مادر احش پر از لولو که دید	عید را سپهر از جلو یکا پست
دوش در پامی نفس نشا	اسمحل دل را بود جانز یکا پست

یکسای وصل ورا چون پس

چیت و چون میکم آنجا یکا پست

بنده را ندید هر تسلیمیت	پرو را ندان تفهیمیت
راه اگر ترغ یا پر آتش است	سر کراسر و تو باشی خیمیت
آخر م روشن بدان خاک درت	این سعادت در تمه تویمیت
نور رویت را بجای تو عمل	نیز اعظم و برین تعظیمیت
چونکم پستان عشق آن حکم کرد	حکم سلطانه از تسلیمیت

نکته عشق تو آموزد پس

کرچه در پس عشق را تعلیمیت

علت از کانت یا خود از بنات	خط تو خضرت یا آب حیات
کره شعل تو لانی نرسد	پسنگ در کان که چو بسازد

پس رو گفت استاده ام در بیکیت	راستی بقول خود دارد ثبات
طایع از رویت نیک کرد جدا	کافرا ز اینست از آتش نجات
مشبه کرد پست قبله چندی با	طاق بروی تو ام عند الصلوات
از دهانت نیم دینار خجش	واجب آید گنج خوبی را ز کلمات
غارت سر پال کجست در جهان	داده و جهر و شنیایی ابرات

کر تو عند میکنی با من وفا
چون حسن جان شمت بعد از وفا

ساقی آن جام جان رو در بیکیت	کز درون و ز برون کپ صفیات
راحت از باد و طلب فی پیمان	و عند باسی آسمان باد و سوات
سخن را در اصل سخن خلعت کراپت	دور کز رافضی کز آید ز راست
کردش آن پیمان ظاهر کن	جو برده اند زوش از آسپاست
جرعه کز دست افتد بز زمین	خاک او مفت آسمان از خون بها
ان کوع بلب با ذکر متل	زان سجود می کله کپشش رو است
بوریا یوشان شمس از افسونش	سر چه میخوانست در ما بوریا است

مردنی باشد که ما ششم سره ایم	کر نصیحت تنها باشد بجا پست
زهدتان فتنه از دل مالکم نکند	فینق ماسح کلمه ترا ز بهر شام پست
ز آنچه گفتندی و میگوید می شنوز	ان خطا حجت همی سازد خطا پست

ای چو تن کج بر جنت ندان مکن
توبه کن توبه پذیرنده خدا پست

پسائی پار باد که جانم پست پست	مست تو پردلی که بجان پست پست
امروز ما و سپایه سپه و سماع و می	پیمان را بگو که نه سنگ کام پست پست
عاشق ندین که نه خوین کشاد باز	ای شوخ این ملازلب تو شمس پست پست
ای نفس خراب از تو شکایت نیکم	بر ما سر آنچه میسر رود از نفس پست پست
کردم نثار اشک و خجل مانده ام هنوز	کان لعنه لعانه در خون فعل پست پست
چندین ماهی حکم سپاست شبانیت	آپسته تر که کردن در کند پست پست

گفتی چسب بلند چرخ شد رو با بود
کان عندیلب عاشق سرو بلبلت

اندر غم تو ای سپه و پیمان حجت
چون در دم از تو باشد در مان حجت

عشق موسی تو بتماشایه روند	مخ بهشت را بکپتاس حاجت
جان فدای و پستی تبت جان من	عاشق به و پست ز نمن بود جان حاجت
یک چشم ز دلب تو دهم چاه و دان	چندین حدیث چشمه حیوان حاجت
سره کو بجور رسید رسیدش همه مراد	گشت رسید و رانم باران حاجت
خیلای قیب برد ز جوان چشمه	درهای اسپه سازد باران حاجت

حاجت که چو در راحت رسانت

امید کرد زرت برسد آن حاجت

باز این کی نهال نواز بوستان است	وان گل که پسته به کیند ز کپستان
یار ببنجی سپان امیر پیش	کان آفتاب شب روم از آسمان
دانه که پست گشته چشمه حوض نزل	ان چشمه حیات ندانم که جان
شهری سخن من غرق شد تا	ان ترک نیم پست خوی لوده جان
ای باد پاک سپس تازه تویی که	و رحیمین عالم طیف از زبان
دل خون شد از گشته لبر روی لبر	وان ترها شناخته ام از کان
نظم چون دید فلک بازمانگفت	زخت غریب می نکرم که دکان

ان ترک کارگاه لطافت سخاکریت	والعجب بود جوانی بهاکریت
مارا کنار او پست مراد از همه جهان	تا مش آن مراد برین در سخاکریت
ویداشک بر عنان کشید و بخت هم	کین بعسل تو و لولوی تازه شاکریت
پست آمد پست و تا ختن آورده بر دم	آن ترک شیر که کپش سپه واکریت
جانا بوقت شتم آریاری رفت	باری پر پس که این کشت تیاکریت
گفتی کدام پس کندل از عهد تو کشت	امی نیت عهد هم تو نکوی کارکریت

ز نهاد بر چسب نکنی جورای ملک

بر تو مقرر است که در زینها کریت .

مرا از زلف او میویی پسند است	فضولی امیکیم بویی پسند است
ز راحت تما که پست اندر دور	دو عالم را پس میویی پسند است
چو لشکر می کشی قلب عشاق	صف مغلوب را میویی پسند است
ز غم جنگ ترکانه چه آری	هم از خال قوسندویی پسند است
مرا اندوی سیل است می نیتم	پیلامی از کور میویی پسند است

و کرمه اب خواهی هر جماعت

ازیشان طاق بروی پند است

چون طلب جبل المتینی

زخو مان تا کیسویی پند است

منم یارب پسر زلف تو در دست

پسرم چون لطف زیر پای تو پست

به بند زلف تو جانم در درسم

تو زلف افشاندی زان عقد ما

فلک در کار من یک عقد دارد

ولی می آرد بروی بو پست

دلم زار بروی تو و مانده چون شد

بگو شیشه ز طاق افنا دو کت

چو پسر در کردی اندک برب ما

کنون در بر من عالم توان

تو چون طالع شدی جان ما شده

چو صبح آمد نشاط از سپر کت

چرخش وقتیت وقتت بجا کمان

کل اندر پیش و کلگون در دست

ز ما روشنی و کیفیت صبح

میان صبح و ما کیفیت صبح

چون دولت ز ما صلح صبح

ببین نوع از شب محنت توان

امنی جام لبست جهانی پست

دک رفتم از دست اگر کی می پست

دلکی استم جویش صاف	زلف میگوینت زور کرد و چپست
چشم از ظلم زلف آنست	حالت سبب بر مدار دست
خال تو بر رخ جبین افروز	سنا آید آفتاب پرست
با تو این خال زلف کهنست	روی انصاف چند باجست
تو از آن علیله که بردت	پسر شده نزار عالمست
گریه سندیور برینست	گفت و گوی تو ای قیامتست
غنچه کیرم که رخ فرو پوشد	دسین ملبس آن که خواهست

اگر چنان گویست خواه خلق

اونخواهد مکر ترا بپوست

چون حال تو سبب بتانست	چون بکل در تکیه پستانست
نه که او نورسید هفتان	در حضور رخ تو چندانست
آنچنان نیست و ظلم کردن او	مانند میکشیم و پامانست
توبی که رود و دم کور و	رخ من از دست از جانست
خط کش من شد مشتاق	رایستی عشق و شک پنهانست

دوشن دوانه چو خورشید مکنیت سر که عشق نیست ایمانیت

لحی چو چمن حرمی نیستی سے باز

قلم آہستہ دار فرمانیت

پرخود در چہاب نشود دست

سر کہ در عشق ما پیشتر دست

موم کاش شناخت او پند است

سر کہ عشق سخت ریخت

کلیک است اجابت پر ز دست

نی پسیم شمالی غبان

دست فریاد بر فلک برد است

دل کہ صبرش ز دست پر شد

خاصه آنون کہ مادرش دست

نوحہ کر را کہ باز خواهد است

انجم دام فریب آفرین دست

ترک من بن کہ سندی پای کمان

سهم بدن یک پنجن باز دست

دوشش کفتم کہ چندم آزار است

بازرگان همین قدر خورد دست

بند را حدیث کتاب نبود

عاقبت پرفرا کند چنبرش

زانکہ مردانہ پانچ شہر دست

ان شوخ بران علی کہ میداد فداست ای واندر دل سپارد کوشش داند فداست

ای باد بگویش که نه نامه نه سپلائی	کر یک ندری چه شود باد نماند
صد بار کجاستی که زیادم ز روی تو	بدبختی هر کجاست یاد نماند
گر بردل من با حسن آرد تو بگویش	یکه خانه در آن ناحیت باد نماند
بشکست خزان غم تو شاخ وجودم	ان سپر که دیده بدی که از نماند
زیاد که بی روی تو امر و چینی	کاندر تن هر طاققت زیاد نماند
<p>چون عشم پر از چمن آتش عیان است که کل کجند خانه که بنیاد نماند</p>	
نخا رس که جفا و وفا گرفت و کذاست	ره مگر در پسم رضا گرفت و کذاست
گرفت کیسوی خود بکند آتش بکرن	چنان بکاره زردی هر گرفت و کذاست
بتا توئی که دور کنی دست بیک باره	در پستی و طریق تو صفا گرفت و کذاست
سزار دل حردلم دوخت چشم او آنم	که غیر سنن خود پسوی گرفت و کذاست
رعوتی که مراد پرست هم بر تو	نخوا اسم امیک روزها گرفت و کذاست
مرا بزور گرفتستی به جنت بگذار	که باد شاه بصی سید گرفت و کذاست
دل سپر را کشتی که زلف من گرفت	گرفت و بست خبر کوی گرفت و کذاست

ان شوخ و پستان کجکستان دلن است	اطراف کل از پینه سیراب است
لین ترک خطا و رده که مایست بفر	وقتی که کم بند و خورشید بجوز است
خطی که بگردم خوش کشت است	در غم عطارد نبود کان جماعت
کردین ما را ز پسر ما بدر ارد	والله که سنوزش پرو دین باج است
دیوانه اوست دل بازو کنه نیت	این تشنه بویانه هم از خانه ما خاست
می کند ز آب ترش ما ز پسر ما	نیکو مثل است که نم از ما پست که بر ما

بسیارند لهای لا پاسبان را
این گفت که در جان بازی کرد همورا

دل رسو پس نود در دمنده است	کر مر حمتی کنی پسند است
صدر به بید و طم ز دست است	ان زلف در از پای بند است
از زلف تو سپر چگونه تا بد	ان سید که عاشق کینه است
از شادی کرد کشتن تو	ان رقص نکر که در سپند است
کشتی که شمشهای ابرو	اسی ترک کجانت بس بلند است
باینده سخن تجلیه ز این	زان لعل که خواجده ما شمش است

از پنجه تو دل پسند یاری	ان باغ پیرو ناپسند است
پسردی تو ام زبان ندارد	پرمای هجر رسو و مند است
در ماند چسبید نشینند	
این یک پنجه شزار پند است	
ای ماهی که روز عید است	غوغای فراخمان بعید است
عیدی که حضور تو باشد	دور از همه حاضران عید است
قربانت شوم که بر در تو	قربانی مانرا عید است
بر خاک رست کبیم تمیم	هر جا که دستم نهی سعید است
کویینی که چسبید آمد	
او خادم شیخ ابو سعید است	
دوستان پر موز و سوانی کز تو	کل امیت در ابومی فانی کز تو
روشنیایی که یافتم اندر دم صبح	در پیکه خاستگان صد جفانی کز تو
شکل ای که ز جان دهن خود می	مردن اندر نظر دو پست لقانی کز تو
اوس من تو پنجه اهل حقیقت نباید	مع آن باغچه را با کف و نوایی کز تو

منخ و آتش که محنت هم و دلبر را	دم بدم در حق این نخست را می آید
خط شکنش دل خون شده را بزم کرد	زلف در عم شده اش باز بلبانی می کرد

چند چرخ پس از عقده زلف جهان
 کین هر رشته که حبس بید ز جانی کرد

بازم از پیشه این چشم که طوفان با رست	با عشق که گزانت شد و با زان با رست
در جدایی تو شمنند پیاسه شدم	که ز نالییدن با رم همه شب پیدارت
با دشوق تو ز داند من خلیه که آتش	که تو بای زنی آتش من کل از رست
با رضای تو توان راه ریاضت فرزند	ورنه مرا از این خرقه ما ز ما رست
کشتی از طرف رحمت خود کن و رست	طلب همچو تو نبی از چو منی شو آرت
سر که در کوی تو تقابست خواهد د	سر که در غلدر و دعابتش خواهد آرت

انکه اندک صفت چو تو خواهد پسین
 اندکی که بر پندیری تو همان سیاره

دل که در و جاشنی بود نیست	محرمان پس را دل فرو نیست
حال صلاحیت جسم پر پس	آنچه که دی می آستیم امر و نیست

عقل درین معرکه پر نوریت	غمزه خوبان صدف جان سید
نیست خدنگی که بکوشد	ترکش آن ترک جگر خواره را
خامد هم که در پوسوت	ای دل ناخچت بعشق سوز
عشق قران پستم آنوریت	ایچه عشق تو ندانی که صیت

دم من اصح وصالشن

چونکه شبست را اثر نوریت

کفر سز زلف تو ایمان است	اعل لب تو مد و جان با است
دیدم کل گفت که سلطان است	ای که کشیدی مژده چون در با
این همه سحاک تو بر جان است	چند می سعی و جان سی بر است
این زخمی تو چنپان است	با همه آیرشش و با با است ناز
روی تو آهسته ز کستان است	خوی تو کرم که همه آشت است
این قدری کوی که قربان است	که بنمایش رخ بچوید

هر چه که پستان چسبان است

وده که مکوی که چسبان است

دل بلوغ یار بست چونکه باس ناریت	خوش دلی دارم که در وی صبر غم دلداریت
بزرگش مالکند نه بار بار باری کدم	کاشکی این باز خود گوید که مکدر نبارت
کز زنده جایتی چون آفتاب تیغ	کو بزین از جانب من فریه از ناریت
بر غنچه شست این مجلس ایام در اینده	من نیاشم در بهشتی که نذر و دید ناریت
تشنه دیدار یارم چندان کوی می رشت	نکه شیرین جوشی شد باجوی شیر کایت
وصال مستحق قدم از کوی تپتی بارش	کیمیا در غنچه شست در بار ناریت

آنچه من دارم درون پسیند ز پیر حسن
 چون دن نداردش اندازه کشتار نیت

یعلم الله که مرادوش این غنچه خواب است	خواب چون آید که چشم غم خواب است
خواب را ظالم همی گویند افسانه پسین	چشم خواب آلود تو ظالم تر از خواب است
سیچکس را ز کور و میان می دل سفید	کویا سا کو کرد به نیت این کج نایاب است
دل ما بروی تو پو پست آن آرد کج است	دور کن کج خون منو کرده بحراب است
خوشتر از خط و پیران شد سواد تر لطف تو	خوشتر با حق اندر چه از غایت و اطفا
پیش تو خواسم شوم کان زلف را بلای تمام	ببین زان مثل تپم که در تو حق پسین است

عاشق شورین کار از سر گرفت	ماه مرج طسه و از رخ بر گرفت
پرو از روی سلامت بر گرفت	مطرب عشق فوایی پاک کرد
عاقبت دیدم که ناله در گرفت	آتش در دل خنسان شد آتم
عشوق بان بای الا تر گرفت	عقل اگر چه پامی عالم نهداد
این یکی عشق قد شد آن کو سر گرفت	عوطه زرد سپر کس از بحر عشق
بت را کرد و در بت لرز گرفت	بت پرستی زاهد آب رونق داد
چرخیم آن صفت پس نم که او دل براد و دامن ز لبر گرفت	
نقش تو درین زمین خونبار بماند آت	تا دل بکشد تو گرفتار بماند آت
در نوبت خوبی بوی کار بماند آت	که بدل او دامن داشت تصرف
وامان من آن بخت خار بماند آت	یاران کل پستان وصال تو سپید
سالیست که در خانه خمار بماند آت	این خمره که میگزیدین سوخته دید
اشاره انداز من و نپار بماند آت	پنداشت تجردم که مهرت لبتی

کز خاص جانیت که تیرش مل است
نم ذوق نظر است که پوفار بماند آیت

برگفت چمن و شب بکی شش کویند
کویند روان کرده و کھنار بماند آیت

تراجاه دلم سح و دنو از نیست	چه چاره پیازم کت هیچ چاره پست است
دلم بر روی نتوانتی هزار افسوس	چنانکه دلبرت پست و دنو از نیست
سوامی لاف توام داشت لیت سزدا	و کر نه راه امیدم بدن از نیست
ناز ما را قبله توئی و کر نه از ما	جز این سخن شنوی آن سخن نمانست
طریق سل پسند از عشق بازی را	حقیقت محم عاشقی مجازی نیست
مگر تو ز سید پست کالین زک چه گفت	میان ما و شما عشق پست بازمی نیست

چس ج و صفت عشق آمدنی پر بر نیز
کبلی پیرست دیرین راه پیروزانست

دلم بر روی پیامان کلچ پند است	کدام دل گنزد پست غم پوشید آیت
مگر تو جل کنی آن شکلات نانه خود	و کر نه روح قد پس مردان نجات
دلم سپاد تو فارغ شد اعنم کوین	رسید دران بار که فرمان تپست غوغایت

رسیدش کرد و گرفت کشور جان	سنوز کرد و شنش به عشق مد نیست
تمام عمر ماصرف شد بخوایص	کجا پست جای تو اینجا که جای اجاست
مرا از جای تو بر جانشان همی پسند	دری جو طلبم کان هیچ دریاست

چین کبکج دل عاشقان همی عیب
 وصال کینه نرفت است شکار نیست

جامه فدات ای سی آدمی بر شرت	پس طغان رفت خج تبوعبده تو
رخ چون در بشت برو خطه میکشی	ای ظلم پشه خار منبر در بشت
کل اصفت کنم و خورشید را کرا	ای آنک خوب خوب پیش تو برست

بخت ان بود که بر دل پس کینت بگذرد

یا در چمن شبی که هند پیر به نیم خشت

تخم امید گشتم تو بار ریخته	مگذر ز کشت زار که زار پست حال گشت
گرچه روغی خوشی کلک است	خار خا غنمت بجز خوار است
پست بازار چسب تو هر روز	تیر ز این چه روز بازار است
یوسف من بهای خوش بلوی	که همه عالمت خرد است



نکته

<p>پکسی دکان حسنا برت سر که تو بکند کنک کارت کلکه کریم از تو دشوارت کار ما دل شکستگان برت خوی بدر با بهانه بسیارت</p>	<p>تا که شد حلقه زلف کرد بخت بوالعجب میبست زبانش نفسی منی نم بدشوارت دل بردی بر شکستی تریز ما خطای منی نگرد و ایم و لیک</p>
<p>ناطای سکن بر چرخ بلبلی در قفس گرفتار است</p>	
<p>بادی ز عصفورین از من در ربع داشت و آنکه پسیم هرین از من در ربع داشت آنکو خیال غریبش از من در ربع داشت در چه فرو شدم پرس از من در ربع داشت کوه در همه محل سخن از من در ربع داشت زین در مردم و کفن از من در ربع داشت آن سرک ارچه تا سخن از من در ربع داشت</p>	<p>آن کار غمی که بوی خوشش از من در ربع داشت یعقوب و از زگر کششم سفید شد کفران محض با شد لیسید وصال ز نو اندر نطان و قن و زلف غمخیزش دیدار خواست سخن بی حال بود گفت تم زید و امن بر خودم پرس من خود بطبع و فحبت خود میشوم کرد</p>

بخشاید یعنی سنه ولیکن نزد من آن آردوی جان من از من در ربع دست

مرغ عشق نامهاش فرستادم آنجس

او یک قصه سید چپان از من در ربع دست

پس روی که پس ای کرم از من در ربع دست

یارب همیشه بر پر من باید ارباد

کشم ز فرق با قدم حلقه چون رگاب

گفتم سبک خودم خوان جان غایب

مرج صد نوای زاکر کشیدم ز خون دل

پس ای کرم که تا بر چه نوع بود

صبح بچا دتت و دم از من در ربع دست

آن ابر حرمستی که نم از من در ربع دست

آن شوار من قدم از من در ربع دست

تخت او راغوان کرم از من در ربع دست

او یک نوازشم از من در ربع دست

پرسیدی هم آن صنم از من در ربع دست

فالی که گفتم از از روی حرم حسن

فال پسین بلکه رسم از من در ربع دست

با لکر د کوی اریسه و فاخته ای کشتم

یارا که چون کان زند تا حال ما که برسد

چند مد وصلی آن کجی قدح مفسدن اولی

او بلا شوریت و ما کرد بلا خواتیم

پاچو کوی موقت میدان ضا خواتیم

تو چه پنداری گز ایند پارس خواتیم

از نوای عشق اگر با نالی ما خواهر بسید	تایامت ما بر آن بانگ و نوا خواستیم
دوش غمدی سده که اندر نفس کم کردیم	مطب با یک صوت خوش تر گو که ما خواستیم
روز محشر که بساط خاک طغی خواستیم کرد	زره و اراحمه جوانان ما خواستیم

هر چه از عشق تشریف جفا خواستیم ما
چون پس از دیده مشغول دعا خواستیم

چند بر ما دل که آن دن اگر پندگفت	چند این جسم زبان که اتفاق گفت
ناله مادر غمت می کند و از رفتت صرخ	خرخ را با نغفت پرده حیا این گفت
عقل ما سپری بند بر پای عشقت چون کند	مور سپید را نعطیم سیدمان گفت
کعبه وصل چه است از ما بفرستد گفت	که تو همه میشوی الله که یک فرستاد
خیز تا بر سینه او کلنوق که هم از سماع	غفلت از نای ملل بر تو در کجاست
جز سیه کاری کردی آسایس بود مو	چون پشیدی شد کنون بعد از سگاسی

چند پنی ای سپید کلر خان سپید نظر
چون تو پرستی آن ایسه نهالی گفت

ای دوست تو بر سر و قدم که در غمت
وز حال دل خجراست خجری غمت

گفتی کجاستان و در لاله و گل بن	چیزی که مرا با تو بود با دگری نیست
ای من یک کوی تو من پسندت عظیم	دانی که مرا حسرت در تو سحر در من نیست
زان می که لبست خور و نصیب من مسکن	مگر تکران از جرعه اگر پشتی نیست
پر میسر زنده از زخمک عشق	جیلد چه کنم ترا جل اسپری نیست
اسخج اجز عانت تو دل خوش نکند	بر دلشده کان عیب که رفتن من نیست

پیر در سپرد و امی تان در چسب باز
 این خاک بر آن سپس که در درو در نیستی

می و شینه در سر کار کرد پست	خرد خشت مضمون بار کرد پست
پاساتی بی کگلگون میدار	که کل تا صبح دم دیدار کرد
چو منت می نهد بر من مؤذن	مرا فرغ بچشم پیدار کرد پست
در امدانکه آن پست شبانه	که با من غریب بسیار کرد پست
اگر چه دوش از می میسوز	ولی یک دو قبح در کار کرد پست
نصوت بادل انکار من پست	ندانم لب کجا انکار کرد پست
چون بنهار زوان لب خالصه اکنون	خط خونی ز باخود یار که در پست

۳۷

۷۷

دلچسپ نالی آخر از تو	که این شوخی ناول بار کرد پست
چمن گز نشاید شد عشقت	
که پیش عالمی افتد ار کرد پست	
پایانی که کل مسلمان است	میم و ده کرمه شعاع فرغ نیست
نشان تو به در من کتر که جوید	که امروزم سوا می باغ و غارت
اگر چه شسته ام دل از زبان کس	ولی از حسنشان صد بجای است
وگر چه پسته ام از باد چون باد	سوز آن بادها اندر دما
ز ناهل خرقه نی ناهل حسد است	حدیث من حدیث کجک و ذرا
چو پستی از بروم پر طاووس	در دغم پیر سپهر کلا نیست
چس دل از تنف دردی نوز	
که آن شبهای عاشق را چهر است	
خط تو با بارات چمن نیست	کل فو بر بران عارض فروشت
ز تو در غنچه پنهان شد کل ار	ز روی خوب رو پنهان کند درشت
ز روی هوشنت آتج جدا ماند	از اینت آن سیه رویی در است

نیاید سبک از عاشقان صبر
غیری گفت مضمونش بنفش
شمار از دولت او خوشگشت

نیاید سرج وقت از لویان
یکی ارج و تفضیل کرد و شست
زغم بیشتر به از اندوه بگشت

چرخ خاک درت از دیده تر کرد
مکر زان گل نی در کوراخشت

ای که تن درخت ز پاکیزان است
رقعی می آید پستاد روان چشم
ای هلاک جانها کرده رکاب کرم
خواهی که بجای بد بر بام خود برآ
پروانه وارد در قدمت او فاده
ای پاک آید به پشت تکان خند

بر آب چشم ما نظری کن ای امان است
اخر کی نظاره آب روان است
یک شهر پست میزند در عمارت
ورنچ سپردن خواهی بوستان است
تو شمع عاشقانی در کارشان است
اگر پست اتفاق عاکی زمان است

در کار دلبر ای چنین دیده دل نه
وزیر کار می افتد با جانان است

از روحی خوب خوشی آلف غیرت است
همی نرمی طبع سلسله حواص غنبت است

جان می‌دم در انده جانان شاکم	ان که خسیب در کله باشد خست
اوصاف عشق و معرفت از مدعی پرک	موجب راز هیچ چراغی نصیب نیست
بیلین مایع شد بد علم زبانک باغبان	کریا یا ربا باشد چه دم رقیب نیست
چندین کی می‌کنند ز نالی دم عجب	گر کوه از فراق ناله عجب نیست
اصلاح طالع من در زمان بختن	اندازه پنجم و حد طیب نیست
<p>اواره شد دل چسبان در سواهی پست</p> <p>اوارگی ز حال غریبان غریب نیست</p>	
کو دین که فراق رخ تو بر این نیست	کو دل که در کشاکش عشقت خراب نیست
روزم تو بر فروز و شبم را تو نورش	ایرنگار پست کاره و آفتاب نیست
ای محبت تو خیمه بخار خانه زن	بلند ز رما که پستی ما از شراب نیست
ان سینر بان که کاپه میمانی کند	کو سبج کاپه خوش مزه تر از زربان نیست
کهنی ترا چه پوز و جشور پست در صلح	این آن هوا لپاست که آزار اجوبان نیست
بی حلقه نمکند سپهر زلف نیکوان	گر کعبه میر و میم دعا پست نیست
سر در که در حش را به دل اری آسین	از اسیک کلک کشیدن صغیر نیست

چندین هزار پرس من از غم قفاست	ای ترک باز بند قفای تو واست
بر چشمه حیات بسی ماجرا شدست	کر عمل شکی نیست بجان نخی آست
در چشم روشنا فلک تو تیا شد	امروز خود غبار قدم مبارکت
ایمید باز کعبه رویت رواست	مقصود با بطونی قدرت بر آست
ارسی میان شیشه و باد و صفا شد	سیشه درون سپینه کنفت باد
سر زخمه که هست بر بنیاد ماست	یاران نای شرت کردند آست
گیر ایست بر که چشم مرا آشناست	مادر دیا عرش غریب او فادام
روز بد من ایست که بر من ملاشت	ز آزد و پست کلا ایست مرانی دشمنان
ورنه چرا صحبت من بستلاشت	کوی کسی که روز بد را سم روز بد رسید
یک روز خود بیا و به پن آچماست	حال حسنه ابلیس خون پریم
جم را چه غم که مورچه زیر پا است	جانم ترا که می نسیم جان من نمود

دل غمت را زگره های آبی نیست
 خاک پای تو به زرافیه شامی نیست

مبست تلای کی بد و داغ و بلا می بویسد	آن کلا مملکت نامت سناسی نیست
جز رخ و زلف ترا در دل خود نظر نیست	سر که سرفی ز سپیدی سیاهی نیست
جان من بندگی وی ترا کرد آوار	خط خوب تو بردید و کوا سی نیست
ای بخت آفت شهر آمده آشوب سیاه	قصه ما و تو شهری و سپاسی نیست
بر منانیت که صحبت ز میان خرد	قدر من بند بدان ز نخوانستی
بچین آنچه پر سپید از بد و نیک ایام	نی ز خود نی ز تو از حکم الهی نیست

با سپر زلف تو ما را پر سپودایی نیست	وصل هر چند بحالت تنیایی نیست
دین کران ز رخ خوب تو ندید آسایش	سینه را این غم دیرینه دلا سپاسی نیست
نگذاری که پیرت کردم و پایت بوم	احسن این کار را هیچ سپر و پاسی نیست
بس تو خود استم از غم زدن سگ	هر کجا فوض کنی غاری خرمایی نیست
خلق گوید دولت از صبر بجای آید باز	ای دل احسن بز نشانم ده اگر بجایستی
ای که غطف راه دیوانه کردی هرگز	قدمی بجنب کن از سوی که سپر و پاسی نیست
دم بدم تیره مکن بود خورشید امروز	آخر از بعد ما روز منی نه دایستی نیست

ای شیده چو کلبی سر و پسی مالار است
 قدخوبان چنان است تراز قد فزیت
 که چه در راپت روی بنگ می نشیند
 تا تو زار روی گزشتی کل ساختن
 ای کی بپسته چو جزا و مژده کرده چو تیر
 خاشسته سوس می نم ای جان حکم
 بر چن سیک چسبی نم ندیدم جسمه تو

راپت بر شکل نی لیک نه با مار است
 اری انجاعت غیبت بان مالار است
 نتواند که نمد پیش تو سر کر نار است
 مرغی ف کرده ام اندر دل غم در است
 کوی آن تی عطا ز شد و آنج زار است
 چو بیازار نمی آیدم این سودا ر است
 وه دل خفت تو دل نیست که پیکت خارا

دلبر با یکانه افشا و است
 قصه ماکه می برد در پیش
 ای سلاطنت نشین بر کردان
 مؤذن اندر صلاهی حی علی
 یار آوارگی سنج اهد

شوری اندر زمانه افشا و است
 انکه بر آستانه افشا و است
 تیر ما بر نشانه افشا و است
 صوفی مشبانه افشا و است
 رستن خج بهلنده افشا و است

چند

۳۲

چند کونی ز خان کعب	کار با خصم خاند افدا است
یکی از بندگان او پست چمن	که ز خوبان کانه افدا است

غمت امرو ز غمک پازینیت	عشق تو عیش روزگار منیت
کرندارم رحمان روزگار	شب تا یک راز دار منیت
مرفقین پس من میدان سج	اثر الهی از منیت
تا بجا کش نفل کنی ز نفس	دل بر چون کجا دکار منیت
چرخ در خون من کرمی نیت	چشم شیخ تو گفت کار منیت
کر اسپرم کنی در کرمی نیت	خست یار تو خست یار منیت
کر تو یک روز در میان این	همه مقصود در کنت از منیت
همه عالم از حسن زن کسید	روی خوب تو نوبهار منیت
کر چسب را بنی کی ماریب	وقتی آخست بلو که یار منیت

پای شب من شب دراز نیت	می که در امید بار نیت
-----------------------	-----------------------

شمعی روشن شب درازت	از زلف و رخ بوشم تر مرا
در مذبح ماسین نیازت	رویست نگویم و سخن آریم
او عاشق قصه ایازت	شهنامه چو خواست کردم سوز
این کار بدست کارسازت	با وصل تو ام نیافت کار
روینی که تراست جانیازت	از نار نیکنی من و یاب

تاشیوه پت پر پر نماز
 تمپرچین من نیازت

غایب نشوی که با تو کارت	پایانم صبح مشکبارت
ما را همه وقت نوبهارت	بابوی می و سوای دیت
جانا مگر از منت غبارت	چشمش پوی من می شازد
ان ترک منور در خوارت	از پستی چشم تو خست برام
وان عم که ز پست بروارت	هر چند که پست را رم از تو
ای جان من ارج روزگار ت	انقص روزگار جانت
۳۵ پچاره چسبند وار ت	ای جان که امید ما تو

<p>بهر دعوی کردی خدا کو اوست کز نیت زینکوی بهت سیم و نیت کز برای هر کس نیت برای نیت کز ازین تناع درین قافله چایست کز نیت</p>	<p>زفته در دل پس بیکدیگر تو چایست کز جمال دارمی بازو کز شه چو کز نیت در تو کعبه مقصود بازو چایست همه نیت و همه در و حاصل عشاق</p>
<p>کنون که جای کز نیتی بر جان کز نیت به پهن که و اغ غم تو کلام چایست کز نیت</p>	
<p>که موج اشک من از روح اسپهان کز نیت و طیب چه جویم که کار از آن کز نیت باستخوان پدید در استخوان کز نیت تو در میان سلامت که آن کز نیت در نبع غم غم که رایگان کز نیت ز کعبه دور فادیم و کار و آن کز نیت ولیکن از خط تقدیر کی توان کز نیت</p>	<p>شب گذشته مرا در غمت چنان کز نیت حدیث در دیکویم که شرح سخن کز نیت پیر آستین خنجر مال پیش گل کار کز نیت حکایت دل سار من جی کز نیت ز زیر پای تو مردم ز بر سپر کز نیت بخدشت ز سپیدم و عمر با سپید کز نیت چون ز حرف به خواست تا که بر کز نیت</p>

چون حسرت من گنج سر روز زیاد	ای حجب سنجایی از نور سعادت
پماز نیب در چو تو آیی عیادت	کبر کبر بزرگ تو آیی تنی تماش
ما و لب میگوینت نه تقوی زهاوت	کزین کیند ز کس میت تو بر بستان
رو باد که باشی ز ندلاف جلا داد	این عقل من عشق تو دانی چو ماند
نقصان ادب باشد و پستی را داد	از حسن تو نالیدن مرعوم طلبیدن
من سوی تو انجست بر ارم بشناوت	روزی که تو در گشتن من در سپار

ای حسرت مقبل نظری چو این انداز
 آن جمله نحو پست بدیش کن سعادت

دماغ معشوق راحت در کسرت	در عشق او ادوا در کسرت
زخم تیرش سعادت در کسرت	دلفی اگر دم آنگان کش را
قصه ما سنو بر بر کسرت	یار یاری کسند اگر خواهد
سر که عاشق نمود او شمر پست	در قیامت که خسر خلق کنند
در پیش این حج در د پست	پسایا صاف اگر نماند چه
۳۱ سخن مدعی جمعیت بر پست	دعوی زهد کرده بود پس

په زلف تو تا به چید پست	کار این بستلابه چید پست
ان زلفیت رو که از پست	کز سپه تا پایه چید پست
دل مکیوت چون سن باریا	بگفت بد بلا به چید پست
طرح کرد رخ تو پسنداری	کرده اراده با به چید پست
ترک من عشق سخت بازوی تو	کردن سب را به چید پست
باز کنفش نازکین در پیش	زهد چون بوریاه چید پست
خوابست جعد ترا چسبند عا کز تم در دعا به چید پست	
دل که باز آرد و بود هم بد لبه با کشت	مغ جانم هم بدان سپه و بمنبر با کشت
کل به عوی نهش در کشت این سبب	از خجالت پنهان باد این با کشت
گفت مشاطه روم رویش را تم جو	افتابان دید بر بایم هم از در با کشت
دوش سلطان خورشید در دیار مار سپد	تایب صد پاره از سجده با کشت
ای طیب میو کار رفتی کی کرد دلم	باز کشتی که آن سپه را از سپه با کشت

از لب میگویش تک جرمه بشافان سید قلبها بشکت منصور و ظفر بارکشت

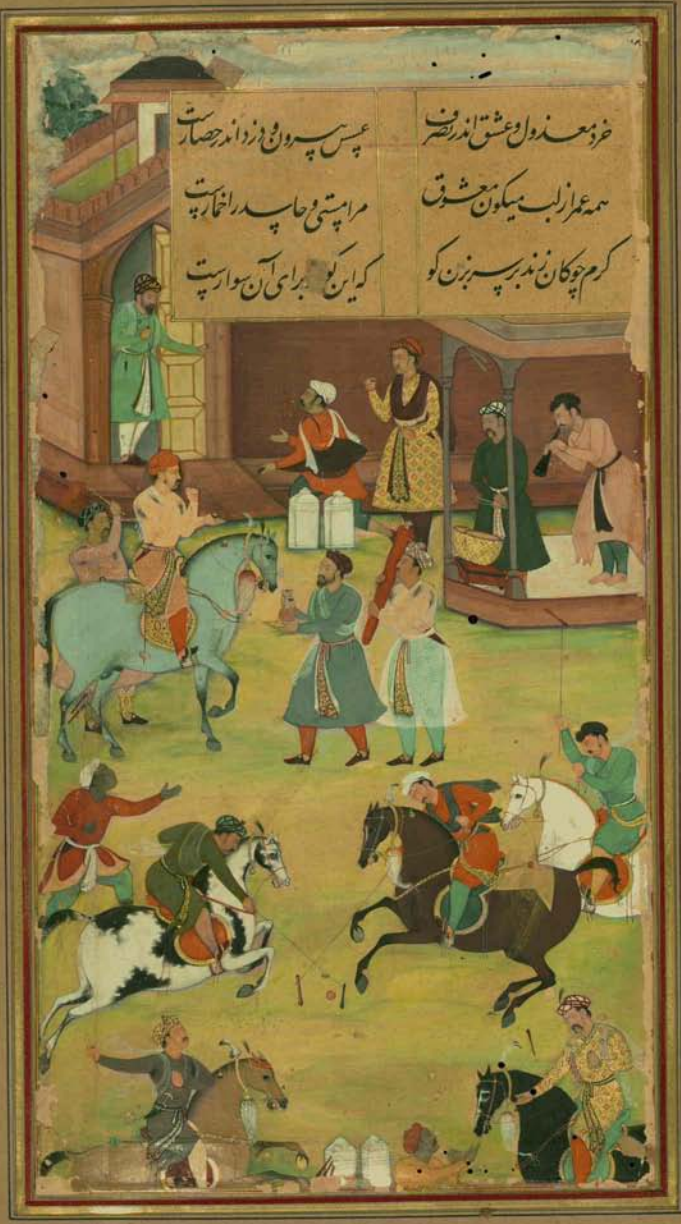
پنجه آید کس کشت بکوی از خویش
آستانش پدید داد و چمن تر بارکشت

غم و اندیشه بانی تو کم نیت	کرت اندیشه ناپست کم نیت
خرد با عشق و جان ز نیاید	بلای درویش مروت محشم نیت
دلی پر خون جان خسته دیدم	بدر الملک عشق این جنست کم
ترا دیدم دل از جان گرفتارم	که عشق و عافیت سرد و نیم نیت
وگر سپردم تنم بر خطای سلسله	نهد صد بار بر مجنون فلک نیت
دلاصبر و پستیم بر کار سید	ره عشاق زلی خا تر نیم نیت

چرخ کج پست است کیه و بوشین
ترا اندازد این ره قدم نیت

چه رویت آنکه کوی نوبهار است	غلط گفتیم تهرشت روزگار است
بنقدامه و زیبا تو در بزم شتم	مرا بان سپید فرو اچه کار است
اگر هر دو جهان از پا در آید	چه غم چون با عشق اینست سوار

خردمندان عشق اندر نفس
 عیسایان و زندان در حسد
 همه عمر ز لب میگویند عشق
 مراستی مع حاسب در انکار است
 گرم چو کان ز بند پر برین کو
 کی این کجای برای آن سوار است



اگر قصدی کنی در زلف چو مارش	سختیست چون کم کان بار غارت
یوسف نامه خود رو حشر	که از خط پسیماش ما دکارت

چون چشم شویش که کبریه
منوز آن ک پست اندر غارت

عالم عشقت جهانی دیگر است	استانت آسمانی دیگر است
عقل را از دونه عشقت چه علم	کان در قمار انشانی دیگر است
دوزخ اندر راه شتاقان تو	سرش را بر می پستانی دیگر است
عالمی شد ز خاموشی من	بی زبان از زبانی دیگر است
سرگزشت در باطن بر جان بود	خلق طاهر را کانی دیگر است
عشق ابروی تو خون بر رخسار	و ده که آن تراز کای دیگر است
با بلباهای تو عادت کردیمت	عاقبت اندر جهانی دیگر است
در دور راحت در جهان بار بود	در دور راحت پرسانی دیگر است
جان مین کس پست داد و آن	ارسی آن کو سرز کای دیگر است
کشتگان خنجرت سلیم را	سر زمان از غیب جان دیگر است

چون

ای چنین سوادت حجت مید

وه که در حجت از دو کانی دیگر است

نیست روزی که لب خو خواره نورست	فتنه شمش که از غوغای پستانخیزت
نیست پامیم را که زار پیش چشم است او	با پر کیشوش هم سپامان پستانخیزت
نبت بلا فی فاش مکن باسج پرو	پرو را بالا خوشیت اما بلا انکیزت
عشق مازان مکرند عشق سازان مکرند	آنکه در نسر باد می پامیم در پرو نیست

چند کوی کز سواهی نیکوان نترن

مر چه پاری عشقت اندران نیست

پای قیامی که پست ناز من باز آمدت	ز چه چون و زرم که آن تو بشکن باز آمدت
باد و کلکون بدو تا پسوی گل شستی کنم	باز پیر چمن گل گل کشت چمن باز آمدت
راحت دل و یا جان و دلتی مر چه بود	اینک آن راحت بجان آن جان من باز آمد
سجده ام واجب شد و جان بازی و اندوا	قبله عشاق شمع انجمن باز آمدت
بر خذر باشد سید از تاب کند و زخم	پسرو جعد انداز و ماه غنم نوزن باز آمد
ای که در وصف غلامانش پی پستی مرا	نیک تخم خوان که بخت نیک من باز آمد

دست ماری بود از دست خن پیکر کنون

صید کم نماید چو برد دست چسب باز آمد

بلی دیدن او چشم مرانو بر بصریت

من شسته آن چشم که بر ما ش نظر نیت

شب نیت که از روز در کس سوخته نیت

اری ز حسن بلی حرفش خبر نیت

کفتی که در زین چسب کنم جامی از نیت

ای دیده که بر حال من سحر نظر نیت

از شربت وصلش من سیراب شده

چهار و دلم شمع صفت از غم جبران

چندین چسب غمی آب کند ز کس نیت

یک بوسه ز دم در قدش جان سپردن

در بار چسب زده او یک دل و صد جان

باری تو بر آن باش اگر دست و کز نیت

نه از برای خود از بر سر جان آفت

رسند وی تو که این تکی از کجا آفت

زهی معلوم تو گشت همه خطا آفت

شبی خیال او دید آشنا آفت

برفت و معجزه خود لب ترا آفت

فیون و فتنه که چشم تو دل را آفت

برخیزت خال تو خونهای خالی جسم

بس تو برده از جسم خطا کاران

همیشه غم بر تو چون بودم چشم

کسی که لطف زبانش مرده جان سدا

مهر

دلم زلف تو و اللیل خواست یا گرفت
نظر بروی تو افکند و واضحی آموخت

چرخ چشم ترا پست ناز خواهد کرد

قبول طاعت خود را سبب آموخت

ما را بجنب تو در همه آفاق باز نیت

دامن جو کل سرشک چو لاله شمع چو آ

روزی بیدیه شام خاک رفته را

تا آسمان بر او رم ایوان آرزو

کشم ز شاخ جوسل تو بار می بار سپه

کشی رو بکوی دگر بس ترا گیر

در عهد نامه من تو این مش را نیت

ناز تو پیش باشد یا ناله پس

این مرد و را که نام گرفتیم شما نیت

پس روی چو مت تو در چو نیت

هر پز سنکی گو میدرد کل

چون ز تو یک دگر گریند

مشکی چو خط تو در حسن نیت

بوی تو به سج پر نیت

کار دگر نیت کار نیت

دایم سخن از لب تو گویم	شیرن تر ازین سخن سخن نیست
اگر بدبای هر چه ریختی	دیوانه بجال خیش تر نیست
جان من نیال تو فشانم	مارا پس بری تو زینست

کشتی که پس راجه ایی از من

این ز فلک پست از چرخ نیست

مراد کوی و طبخ غایت	ز در در تو پستان نیست
روان شو این طرف ای گنج	نکویم کلبه ویرانه نیست
اگر یاران من نظاره تو آید	بکودر کوی مادیوانه نیست
بیان عقل عشق اصلاح توان	زار و بامنهان از پستان نیست
نگردم کرد شمع عشق لیکن	ز دیوان غمت پروانه نیست
منم شد او گنج خلوت خاص	عواجم خلق را کاشانه نیست

چرخ جای تو اندر چشم خود کرد

هم اینجا باش عالی غایت

دن نهادیم بحکم از تقدیرت	ترک تدبیر پسنیده تیرین تدبیرت
--------------------------	-------------------------------

خانه عاقبت امروز مسلم شود	بام او خاگر گرفت و درش زنجیرت
دسر سازیت که زیر و زبر پیشش	هر چه آن سوی میست این سوی دیگر رست
ای تیدیکر نشسته کنت رایا دار	که کن باو کنت ه تو را تیدیکر است
ظالم از انود پس بزرگان مانع	کو رو کن باش آوینه چه واسن کبر است
پس خوت چه بر او رده ای مپروند	نخچه در کس چون نخچه پدایمیرت

والله امروز همین کنت دم من که صبح

کای پس راج رو داشتی بخت

برن سلاطین شینم کنتش رفت	مروقی که کمان داشت تم تبین رفت
زخلق ازان کتم ابراکه ایل ناید است	بموم ازان زغم اتس که کجیب رفت
دیرن خندان بر لبی باغبان که مانع	طاوت از کل تر می یا سیم رفت
صفای نل نشود چون در وضو رفت	شکوه جسم برود چون از یوسف رفت
نزار مردم دیده چشم من رفتند	ولی مرا نظر است بار پین رفت
کسی که باز خوت ز اسپان رفت	بصد بستگی اسپان از زمین رفت
اگر رفت بجام تو در جهان کاری	چس منج که کا جهان سن رفت

ای سار غنچان کنجی کهنسان تو کسیت	ما سمدان تو نیم از ما بکو آن تو کسیت
کر کللی مار ایشارت ده که کلزارت بجاست	و بر بستی هم اشارت کن کن ضوان کسیت
نیست تاثیر لب سرتو بختی هم نمک	اجی همانی برد خود خوانده سم خوان کسیت
چشم از عشق و چشم کافرت خون کشان	تا گرفتار و زلف ناپسندان تو کسیت
خلق کوی گفت اندر میان افکنده اند	چون چوکان دست گیری مریدان کسیت
ای دل زپسینه بجا آوردی ایشیت	تو نیک کوی میدانم که همان کسیت

ای سپ تا چند خواستی داشت در دولستان

سر کز اجایت میداند که جانان کسیت

از بند عشق سحر ولی را کشانیت	شاد آن باد سر که بدان شده شاد
از دار و کوی عشق تان شک من کز	چون شکر کزین کس ایت تانیت
زبانک مرغ می شنوم ز صد کوی	باین شب فراق مر ابادانیت
یاری زیار چون بسیم کور و زکار	یک روز بر مراد من نامر امانیت
گفتم که شب بستی یک بو نیت	کفتا که آنچه گفته ام امروز یاد

اسی نیکوان چپ شد که ندا دیده اگون
یا اندرین جهان کجش ساینده او نیست

روی از بلای عشق حسی تینت ای سخن

سن ماری از که خواهم چون ماو نیست

از خط و لب زمره بتجادو یما پت

شونخی که کج نیکویی ماده یما پت

سر کس که یافته است خدا او ده یما پت

خوبی و چاکیش خدا او ده و شنبه نیست

شکر نمی کز ارد آ ماده یما پت

این نعمت جمال که او دارد اونی مرغ

او قدر دل چه داند آ ماده یما پت

افساده مانده بود دلم بر درش خست

خون چسب منجوز از ناز و نوشن باد

خونی که خوش کوار تر از بادو یما پت

وز رخ رنگین تو خایه بر است

از تو مر ابوی و صایه بر است

احسن ابروت هلالی بر است

کرشب مرغ جلیح من عورید

بر لب خونریز تو خایه بر است

خط چاکشی ازیت خونریز من

از سر کوی تو پنهالی بر است

دسته ریجان حکم از نبشت

صدق تعلق هوایه بر است

دست جعفر آنک تو نتوان زد

خنده زمانه نفسی در میسا جلوه کل از پس سایه برست

از خود و از غیر منال احمی پس

فضل او نوند تعالی برست

بنامی نه بدو ویران کرده او پست

بم کما سلام حیران کرده او پست

که چندین شخص حساب کرده او پست

اگر پند کند مارا چه نایلم

همه آفاق حیران کرده او پست

ز مرتبناش دم حیران روش

همه عالم پریشان کرده او پست

پس کیه بخت می بر ذرا کند

بست کیرم که پنهان کرده او پست

دل کم شد درین محاپ کجافت

دل صد پارو مت بر باک کرده او پست

من اندر کیش آن ترکم که بر ما

اگر تو کاوشش خوانی می خون

چس ماری پستان کرده او

که اینک کل خندیدار بر کت

پایانی سنو آتس کت

که نشناخیم که ده چند پست

مراد و پانوی را بچندان

از اینک گویند نزار و بچاره کت

بزرگان پست را بچاره کت

نمیدانند که او چو چاکر کی صفت	ولی شیار از او چو چاکر ز را
چون کس پسروری خواستی برین راه بزیر پایی پستان باین راه است	
این جهان را جان جانانیت	دلبری ارم که دلدانیت
که چه دل دپیت دلدانیت	من بل دن چو پسرانم ز تو
این هم آنجست نکونسانیت	چند زیر پسر من که دمی نمان
کاش شنای چشم خونبارانیت	لعل خونی ترازان و پستم
باندان شب روز بارانیت	کر کسک کوی خودم خوانی
کیسویت را یاد دوم آرسن گفت میدانم که رفانیت	
سنوز دپیت بدمان مصلحت	اگر چه پای من از دپیت تو بزرگیت
پاکه هر چه تو کردی ازین مصلحت	خلاف کردی بد کردی خطا کردی
تبی که در خستین بعثتی که در چکیت	مرا چو قبله جانم تویی چه کار آید
شیند مثل مردمان که کار دپیت	دل مرا بتو کاری نیست و چو آن که د

دیر جان دران با محبت تو خوشیم	سوا می عشق سحر جا که پست معده است
اگر تو بر کل کورم سیکه گذر روزی	بیوی خون نشناپی که این ام پست

چس آن کز چس نکر دپت درو کاسیر
 بدن کنه که بی تو سمنی خچلیت

دل فقیر الکی بیستم و چندین است	که غمناک یافت دین سوخته در دین است
رخ چو عجب را دیا پاره پاره و زلف نام	اینست شامی که مرز زلف مبارک نام
من کم در همه عالم که خشم طلب	اندر آن کوی کسی پس مای سران است
ترک خوزیر مرا کشد طلب بیان کند	گر کسی زنده کند کار حسان است
ان چس ن لاویز شود	عجمی نیست که یک فته زویش چاست
ناله زار که کردی علم آن تر که گشت	و ده که پارسن امروز بدیکر چاست

دغش جان لب آمد چه توان کن
 مری جان از این سوئی سنو لست

تبی که بادل من بارود از آن گشت	دل شکسته بخت ارچه دلت گشت
جهان پس من ان پوفا تعالی است	چو او بگشت تو کوی همه جهان گشت

<p>بوجیست گنیم تنها کج فکاک رنجت خود کلا با زمانه می کردم</p>	<p>بهر تیغ که فکاک گنیمس روان گشت زمانه نیز رنجت من این زمان گشت</p>
<p>چون کرد کنون کرد و دوستی کس که دوست سپرد ترا وعده کرداران</p>	
<p>مشکلی که کشید او بهمه ملک ز منت سر که که بخند و کل و دلباکشاید می گفت بکج بخند سخن اندر دهن کن بند و دل دیوانه مادر رس زلف ای خوابه بخم چه شد آخر خبری ده برداشت ز من دست غم سر و عصمت</p>	<p>پس روی که روان کرد در طراف ز منت آن غم سپهر که از مانع بهشت ز منت در تنگی آن تکف شکر جامی ز منت آن کسیت که دیوانه آن بند ز منت زان احسن تر می شود که در طالع ز منت دانست که آن مده پنهان او را ز منت</p>
<p>پیغام فرستاد که رو تو به کن عشق کور کردی حکم کن این کار چسبنت</p>	
<p>ای شیخ ترا در لب شیر ج سرت پیستت بیا و لب شیر تو شهرت</p>	<p>کانه ز مو پس از دل صد باره بگشت شهری که چن اینست بنای شیخ است</p>

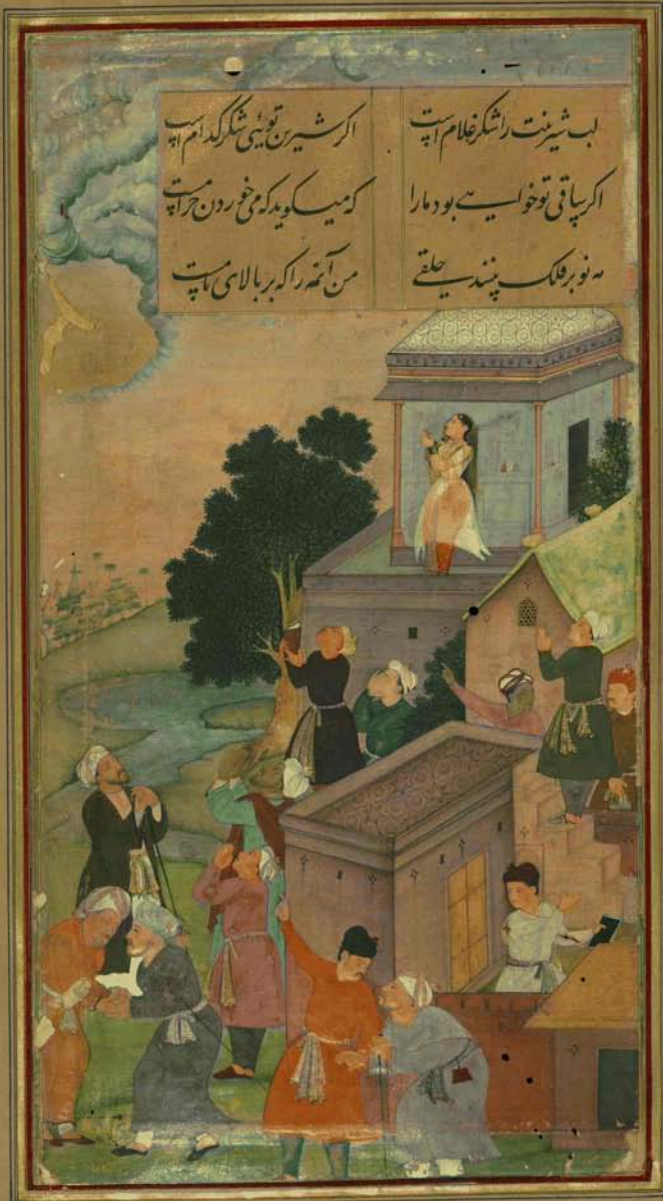
تندیشم اگر راه بدن زیده کنی	اندیشه همین است که این او همه است
عقی ز لسان بچوخت کجاست کردی	دایم و نکویم که این را چه جو است
اشی از پیشین بهلوی منی طلعت	بگذر که مصلا می مراد باغ سراست
ای در پست کجی چند بدن سنجگان بخش	زین باغ بهشتی که ترا زیر نفاست

والله که چسبنی تو نخواهد کلک کن
لی موی نکو و ارچینان ارعد است

مذام چون شو ای در پست حال و پست آرا	مکر دولت کنی یاری که یاد آید زیار آ
از آن میگون لب روزی نشد کج مردم	تو خرم خوش کنی خوش نشاد او آرا
جفا گوئی اگر پیی بس خرقه پوشانم	دعا گویم اگر سپنم میان با ده خوار آ
چو تو غمزه زان به اشقی حیا قتل و دنا	که حداین سپر با نیت دفع شر با آ
تو امی شایستان که سو بد پستم و مگر باشم	بین در که یکی از جمله خبر سیر دار آ
کسی می که بر سپر لشکر چسب این برود	کانه ز شمشیر شوری جمع است از شیرین آ

چسب از غمت یکدم نمی آشد و آرا
برین نرفتت پسته قرار بی نزار آ

در خبر



شب تنگم که نه می نماید	اگر تو روی نیاید تا پت
برت چون سم و زلفت چون عود	طبع بر سر چه خواهم پت خاک پت
اگر هوسان نخواهی نیازا	از آن جلو اجنه در ده تا جفا

عزیزان احسن صحبت مجوید
 شمارت کنسید اور امتقا

از خطش پای برین نیست	بنه و پم پای چمن نیست
ان سببش که خط خطاب است	رسته بر اسن برین نیست
خان عارضش نه که کردم	شده زنگ بر خن نیست
دیدم آن لطف و آن رخدا نرا	ترسیم از چه دلی پس نیست
مریدی کاید از کمور و یان	یعلم الله نزد من نیست
من سینه دستان کو چستتم	چون کوی می کوی این سخن نیست

اگر کس این سجت را خلاف کند
 اتفاق تو ای پس نیست

مدار کس پوده دل نی تو کس پت	اگر بی خان مان جم ای سبت
-----------------------------	--------------------------

<p>نکه که گز ضعیفان اسی پست سماق قتل میاری پستی چنک پسته میا اینجا کستی</p>	<p>۳۶ الاسی پاران مجل مانتند تالم کر چه زارم میکش دیا اکر چه درد لم ره کردی ای</p>
<p>پادریاب اسی سانی چسپن که در جام مراد او چسپی پست</p>	
<p>راحت منی لمید محنت خار از کجا پست واه که از از نیست ناله زار از کجا پست که تو نه تنغ زن پسنیه مکار از کجا پست مهره بکفت مانده افت مار از کجا پست اب حیاتی ملطف در تو غبار از کجا پست</p>	<p>دولت ماکل نکر محنت خار از کجا پست یار ز من رخ تباقت گفت که از ردست ترک من آجر بدار غنمه خوشتر زرا لب طلب سیدم تو زلف بر افشانم گفته بدی ما تو ام پست بنباری عجب</p>
<p>چشم چسپن که زنجیت بر سپر کوی خون بر سپرد یوار تو نقش و سخا را ز کجا پست</p>	
<p>فینوج انی و خود نیایی نیاخت دو پیکانه را آتش ساری نیاخت</p>	<p>مرا و غمش مار پاسبی نیاخت خرد منکر عشق و عشق احسنه</p>

قدح نوشن را پارسایانی چست	میکون لبش نه در باستم
توانگر بدین می نویسی چست	دل دین جان شکش کردش
اک از زده را موسی ای چست	چرا آرام می و پستان طلب
اگر بوم را روشنای چست	بشکایت ز خورشید تو جیت
بر پید از قتل خمبان چست کد اطمینان را پادشاهی چست	
روشن شو در ایل نظر خوب شو رشت	کر پرده بر کشایی از از روی چست
صد جان دل نرفت در ان شکست	تقدیر حق خود تو جوی خاست آفرید
در باغ نشد زینچ بر افکند سر چست	باقامت حق شاخ کت دید بانجان
کر پر بر بندم خشم پای چست	والله اگر تو فردا همه دنیا شیم
جمله کارخانه فرد و پس خست	رضوان اگر به پند خست در کند
شرح فزونی سخن تو چون توان نوشت	کلمت مذکره تر شد و خانه از آه پست
چندین چن شسته حار باح پسته پهلپت اگر گپست چه شد می رسست	

چشمی که در نظاره آن سپهر وقت است	در هر کجایی که بسیند بروی غم است
بر روی آب میروم از موج اشک است	صوفی که عشق از صاحب گرفت است
شب که خیال و پست نباشد بر لبم	آن لب مرا برابر روزیفاست
مرغ نماز وقت خود از یادش	موزن سوز مشروط وقت است
سر کوب بر معامه عشق کار کرد	روز چسب حاصل کارش است
دوش از رخ برانی دل نگه بر سید	دل خراب شو چو پستان مکت است
باریت از ملاست یانی دل پس کاری بخانفت و چه جای ملاست	
جز من که داند این که بلای فراوان است	آسوده حال را چه خبر کاشتیان است
سر دل که چون سپهر غمیزد از فراوان	اورا چه روشن است که سوز فراوان است
کز هستی می توان یافت کافران	بان ای غم فراق کو اتعاق است
خلق غرق نعمت و صلواتی حسن	جز من که داند این که بلای فراوان است
با آفتاب صلح حاصل شد توان بسیاره و لم را این اتراق است	

<p>دود از درون پینه بر آن گرفت اینک ز نوک سره در خون گرفت از دولت غم تو کنون آمدن گرفت موج از چهره پسوی ز خون گرفت کفتم الف نویسم نون آمدن گرفت</p>	<p>از پورش شعله درون آن گرفت کردم بسی آن لب خونیت چشم سرخ سرگزینادی مل من خال مرکت کشتی با شیط سلامت بجا رسید روزی برای طبیعت تشنه بودی</p>
<p>شب کامی شنیدن مهر چرخ ز دور کفتم مگر پری بنفون آمدن گرفت</p>	
<p>صبرم ز کج و فصل عزان بنان بست سر روزان کایم که دارم کراتن بست دین عقل خاز چونت پخان مان بست از طالعی که داشت کاران بست اسپال آن مراج که دیدم چنان بست سندومی تو ز ترک تو نامهربان بست او پس میشو دهنی و جوان بست</p>	<p>اشکم تیغ خسته زغبان و ات بست یل سرشک با زنی ایستد جاناکل مر اجمان بست خانه کرد از مد و پستاره بر او که دم بست که که سلام تکلف تو میرسد زیار از چشم تو بزلت تو جستم نه ویله اندر موای عشق تو خال چسب نگر</p>

<p>در بجان خوش میکنی ان هم بر پشت و چه سیدم سازم ای جان دل نام برت و حلت بوسه خواستم شک می آید دست با تو زینان بی نشانی کی توان از دست باش تا کلهامی میگر بشکند از پوست من دیدم چون بمانی ازین با نمانت</p>	<p>گره حشمت در پر سر کرمش پست حال تماران پسته پی لاله مفلو ما کس که بر زلفت دست یارم پستی کجند ای شده ارچشم مردم چون غنچه کلم یک نیم سنبل تو سر دو عالم زنده کرد ای بوی تو شکفته نوبهار آفرینش</p>
<p>گرچه از ما زور عونت چون من دست خرم رایگانم نیست و شتی هم خیر دارم بخت</p>	
<p>که خزش قملد خوبان خطا و حکمت کاینچو باید ز پرش تا قدم مقدمت پرویش قدش از راپستی خجالت چرخه داشت درین لطف که در دست بارک دیده همانا که دل متصل است این نه اندک است که گرفتار دست</p>	<p>یاربان ترک بنماشته ما از چه حکمت ان بهار دل ما خود بصفت در ناید کسی از راپستی خوش بود پست خجل آنکه در پر سبب آتش خود با دمی شت خون دل منچو کداز دیده من برگیر دل گرفتار بلا شعت که پایا نرست</p>

حاشی کن کپس دم زند از جور تیان
مرح آن قوم کنند از طرف حکایت

اینی لم را قیامت با تو پیمانی در تپه	نیت از دست غمت در هیچ تن جان است
ترک من مایه غمزه را پست کرد پست مرط	میکشم مر سباحتی از پسته نینه چکانی در پست
کز در پر و نر حشر امی چندان در کین	خلی میکین را کجا ماند کربانی در پست
گر گویی سپه چما و اید از دور جهان	یک دل صد پاره داریم و پیمانی در پست
باشکت می زلف کافر کیش طلم پیشه را	ان شکست به با کس نی کند اشت پیمانی
کرانما از خند شیرین تو لانی زند	در دهان او نه بگذاریم زندانی در پست
سر کراشه در جهان او ماعالی دیم	می برد در آخرت بی سگ ایمانی در پست

گر بخرت بشنوی کرده رستی ارپسن
تخته آرد پیش تو سر سفته دیوانی در پست

امروز ما بلای و کپستان دومی دومی	نوروز ما بل است کل اقصان دومی دومی
پروازگی کند به هوای مشت باز	مرغی که خورگرفت پستان دومی دومی
خورشید را که شمع فلک شد خطابه	پروانه شمار ز دیوان دومی دومی

خلقی ز زلف کافوت لک کنند راه
پاک یه سبب سپیدان روی او پست

جانا نوا می خوشتر فرخ آه زاکمه او

خوش بلیست بر کف خندان روی او پست

چشم روشن شده از بوی کسی با او پست	روی کل بر صفت روی کسی با او پست
مشکی از جانت کیسوی کسی با او پست	بعد ازین پست من دامن بوی سپیدم
پهری از زگر کس جادوی کسی با او پست	نظر از زگر پس ای منی تو نامم برداشت
چاشنی خم بر روی کسی با او پست	دوشن چشمم کس نه زو حنینان بود

خوش فدا پست چس با کل رویت آری

رنگی از زاشک من روی کسی با او پست

روی خود را ماهی بخوانی که میگوید که نیست	سوی خود را اشک میدانی که میگوید که نیست
چون خود را بهشت عاشقان گویی	بر سپین پنبه حینشانی که میگوید که نیست
ظلمت ظلمت زلف تو چه شکل اندران	روی تو نور سپیدمانی که میگوید که نیست
کز آس من جم دل گویم که میگوید که نیست	در مرا بوخت جان خانی که میگوید که نیست
جانم از خاک هر چه بچیدان افیتت	اکت پست ایسکنده ثانی که میگوید که نیست

شاه علاء الدین

بر هر که گزینست جان که میکوید که نیست

شاه را بوند چون خان کی نام که پند
بند پرشمن چون خاقانی که میکوید که نیست

سج لی حکم حق تعالی نیست
زین بر شست جامی او ز بعش
بگذرای معنی ز پستی خویش
ما که لایست خوانده ام پند
دلخ و خواست کن که لیل مراد
انجا اصلت من میدانم

خلق اجس بدو توانست
آنچه گزینتم فردو با لایست
درین او باش لایست
هر چه در خواست میکنم لایست
در صلیست در صلاست
آنچه میدانم آن خود اصلت

ای حسن مگوی عیب مجوس
سج لی حکم حق تعالی نیست

کاری که بود با تو مر ایشتر فرست
دلخ اوست تا بنام وصال تو شود
عاشق که جان فرست بکوی تو مازد با

پر فرست در سوای تو در دهم فرست
پایش کل فرود شد و یک پایه تر فرست
جان او هم بکوی تو جای در فرست

<p>خان ز منوچهر خون گسل دید ز نرفت سپاس آتش که دیده بدی اجب گرفت اردم دو دیدن سنوز از نرفت</p>	<p>دشمن بی خیالت آمد در پیش چشم من ابا از تره پینه فروخت پناها ای مردمان ز پس میل شده رفت دید</p>
<p>عمرت همه بکار بتان رفت احمی پس تایم تپت کاری ازین سخن بر نرفت</p>	
<p>عشق هر جا که در پی پست بر بختا دست مهر مهریت که در سینه ما بنهاد پست سینه سپه باب بلا بر دل ما آما دست حال افتاده اند از مکران کج فنا دست</p>	<p>انکه او بر در معشوق پستی نهد پست دو پست و اغمی که نهاد پست نهد پست غمزه چون ناوک و ابرو چون کمان کشند دوش غم سمری نقش قصه در دم نخواهد</p>
<p>دل سیکون چسب آتش و پست بلی این سخن خوش که در رون که پروان</p>	
<p>وصل چسبند محال پست تنی نیست سینه را از غم دیرین دلا پستی نیست سر کجا نرشد کنی خاری و غم بانی نیست</p>	<p>بایسر زلفت نو ما را پر سو و ایستی نیست دین از رخ خوب تو نهد آسایش لب تو خواسته مگر غمزه زدی مش آرا</p>

خلق کو بد دولت از صبر بجای آید باز
اسی که نظاره دیوانه مکرده می سرگز
دم بد تمسیره مکن روز چمن را

ای دل اصر بر نشانم ده اگر حاجتی
قدی مخب کن اسج می که پویاست
اخرا ز بعد پیرام وزی و فردایمی پت

یار بودن بعش کار من است
هر چه پیشم گناه می پسنی
آنچه بر روزگار می آید
دل که با بصیرت قرار است
در کنار من اشک دیدن
کر چه کارم فساد شد عمر

هر که عاشق و پست من است
ان زین پس گن سکا زین است
هم ز شومی روزگار من است
اثر ز بهت را زین است
میج در یامنی بی گنا زین است
عذر کج شب صلاح کار من است

برخورد از امید خویش حسن
گر بگوئی ای می دوست

بر شجاعت از مالد لارام و دل ما حکمت
من لب میگویش اگر دم خرداری
چشم ز کس را بر عجز نه پنهان که نه نو

زلف او بر خود چکت آورد و بر ما حکمت
او جوار
پسته را از حنث لعل شکر خان حکمت

<p>مهر خود یک چند همراه دل داشته حاجی با شتری در راه کعبه پسر نهاد دیک مردان پر خسته حال آخیز</p>	<p>باد و خود زود باز پرده شیشه ما گمست خواست تا نخی ساری در و پا گمست دیک امانا پنجه ده جانوت صدم گمست</p>
<p>ناگهان از عالم تقیر باد می خاست زلف یار تو بیه سکنین پیران گمست</p>	
<p>هر کجا مرکب ترا گذرست حاجی جسد روزی مکان گمست دی که این خابنت گذر افتاد عالمی هر در بهشت روند هر کجا نور طلعت تو بگشا هم کریه آن قبول فرمایند</p>	<p>خاک آن ره مرا چو تاج پیرست کعبه ز جاره ان شود در گمست روشن شد که عمر بر گذرست من کجا چون بهشت پیش پیرست ز آن آفتاب نیمه در پیرست تخته از اسل فقر ما نصرت</p>
<p>چرا خجسته می شایه ز جان کین بنار عطفیم مختصرست</p>	
<p>دین را که با تو کار نهاد و ز غمناک گمست</p>	<p>مغ عاشق ما شد و پیران کل خاک گمست</p>

عالمی کرد پیمندت دست در فراق چیست	البتی پس از زیر ران پنهان بود پس
ای نشست عاشقان آن و ای شاک	پس چرخ کو نیک کاش نه دارد در پشت
این غلامتسای خون دامن افلاک چیست	کز ز رشک روی تو نه را باشد پارچه کبر
تو از آن لب مهر بکشای سخن تریاک است	مهر و تریاک را پس یار عزت می نهند
اگر جان ناک خود در باخت و را باک است	پس آنکس است بود کز جانخ در پند کس

کز چرخ قد غنمت نشاخت از وی غمگون
پس غم کمال تو بزم شستی خاک چیست

علنبت صحرایلیمانی است	ای رخ تو نور پسلمانی است
کشم و در بند پریشانی است	زلف ترا ز درون موبوبی
کفر گرفت ای حج پسلمانی است	شدهی از آن لطف کظالم از دست
کز چه کران بر دم ارزانی است	بار کز اینست فراق تو آه

خشم گرفتی چسب عاقبت
عاقبت خشم پریشانی است

سر کز دم برد تو اگر پس نه انخواست
کلام تو چیست محبت خود را رو انخواست

<p>مشاقق تو هیچ لغای طبع نکرده دل را غم تو سوختند نام که بر چرخست بسیار خواستیم که بگوی تو خشم</p>	<p>پیار تو ز هیچ طبیبی روانخواست مار اولست نخواست ندانم چرا کجاست من ایستم ولی چه کنم چون نخواست</p>
<p>پوسته در در خواست من از درد دعا یکدزد صبر و از غیب آن عالمخواست</p>	
<p>ز رویست این نامیند که ما هست نمان کن زلف ظالم در پیشکش کل از شک رخ تو چون عسق نخونم حکم کردی بادشوار</p>	<p>نه زلفست این که دلهار اپناست که سر موسی تو چویندین در خواست شب از شمع رخ تو رو سپیاست چکویم حکم حکم بادشاپست</p>
<p>چسبان ز در تو می خند سپر پیران دانند که صاحب کلا است</p>	
<p>خط رخ ز مهر ز فزونش گرفت بس که از آتش سودا شس سوخت گر شب چست و جزفت از بر من</p>	<p>دپست شب دامن و زرش گرفت احسن را لامر بسوزش گرفت همتم باز پرورش گرفت</p>

ترک بازی مالم کرد درون بدبسم مرکب پوزش گرفت

ای چسب خط بخودی کش چون کار

خط رخ ز فروزش گرفت

اگر بدین آثار رحمتی محتاج خطی همشک ترش من کرد صغیر علاج

کنون که خست شدش بر تبار حسن ز زلف تیره بر ایسخت لیده المعراج

پاکه بی حوسه را هم چون تن کی سپر تو بر تن سپر باشی در سپر من علاج

بچیت و جوی تمنا ملکوستم نمکنم چو واقفی تو بجا حجت چه حاجت علاج

پیکه شیدن فل بدان می آرزو که عشق با مستن قفس را کند تاراج

پستاده ایم برن در نظر حجت تو توفقه داده بسطان جملعتی محتاج

سلامت از دل و دین سپر میجویی

نذیر مانده در ستان حاج واجبت فرج

ای که پوسته بود ابروی تو با ما کج و عده وصل تو چون زلف تو پسترا با کج

الف قد تو از قد الف را پست رپت ابروت را پست چونون الف ظفر با کج

ناقد خوب تو چون این مسلمان از آفتاب طره کافر تو سپهر خط رپت با کج

دل پر گشت زمن منجم ازو بر شتم	تغ کچرانتوان کردی نام الراج
بنشین یا زنی حکم کرانمایه مکن	کعبتین کن پشت پست تخت با کج

در عشق حوره راپست رواندمه

ای چسپن تا تو جو فریزن زومی خج کج

بی ناز جنت داکار همه راپست کند	وزنه از کوشش فرعون نشود در با کج
--------------------------------	----------------------------------

دوشن ز دم من با صبارا که خبر کرد	وزناش من مرغ سوارا که خبر کرد
پیر گشت کی حال مرا با نفس سنج	شب محرم پر بود صبارا که خبر کرد
من بودم و کنجی و حسی نفی می پرودیا	غم را که نشان داد و بلا که خبر کرد
یک صوت خرن شب همه شب من بود	این نعره زن حسی می را که خبر کرد
کشم که نیندیشم از آنده خود آشب	اندیشه آنده فراراکه خبر کرد

در آتش و در آب نکلند چسپن با

ای پینه واسی زیده شمارا که خبر کرد

ای حق که می گم	بر یاد لب تو جام گم
----------------	---------------------

کریخت ایت دوزخ آشام	لی آتش عشق غلام کیسند
عشان تو بقتلند و مردود	تا زین دهر اگه کم کیسند
کو پس رود دین زمین زوید	بالای ترا تم کم کیسند
صیاد میرا یکی پسانو	دولت بگدام دکم کیسند
رخش از درد دل و نمنفکن	حاجت خواهان حکام کیسند

حرفی چپس کبری پسنی
 اورا ملک الکلام کیسند

ای رخت رشک ز پیا عید	در بهال تپت جاناج عید
روی تو عید ولت حلاوی پت	چاشنی شطرت از حلاوی عید
روی تو شمع شب افز برات	شمع تو صبح جهان آرای عید
وصل تو عید پت و فردا وعده اسک	پنجو طفلان شاد بر فردا عید
از لب تو خلق را آشوبش	وز جالت شهر را غوغای عید
شیر و خرما خواسی اندر عید پت	اشک من شرو ولت فرمای عید
عید بالایی شادی بود	شادی میبار تو بالایی عید

اشب از شادی چسب اخطا

تا طلوع روز شادی اعی میاید

کار پر بر کشت ده شود

خبر خون جگر کشتا ده شود

سمت کی زر کشتا ده شود

دل ملعل و کهر کشتا ده شود

پرزلفش اگر کشتا ده شود

زلفش از مشک و مشک کشتا

روی من دیدند هر که کشتا

دل تنگ زنده اش کشتا

در دولت گرفته با حسن

تو چه دایه مگر کشتا ده شود

نام او در دهن نمی کنجید

بن در پسر نمی کنجید

او خود اندر کفن نمی کنجید

کل میان چمن نمی کنجید

غنچه در زویش تن نمی کنجید

سج در خشم من نمی کنجید

یار در باخ من نمی کنجید

تا بخون من آستین برزد

سر که عشق او بپیراند

تا خوش را بکل صفت کردم

دمنش را بعن پنجه کردم

بس که سچت کن من بارب

چسبان و چند روز غایت لطف

در ضمیر چسبانی گنج

سر که در شوره با چسبید	بکه از چون تویی چه چسبید
خال تو بزخ چسبید	طفل نزدیک چه چسبید
پرو پشت قدم نیارود	کویا کشتن ز باد چسبید
دل کیسوی تو بر آنجینم	چند در پای به چسبید
عاقبت را چگونه دار چشتم	اکه در کام اثر دما چسبید
کیرم از بند زلف تو بچسبم	چشم بدست تو کجا چسبید

هر خوابت چسب ز نیند لیک

کی گذار و عنتم تو ما چسبید

بار فضل بهاری می آید	همه اسباب بهاری می آید
مغ با بک چسبیده است	کاروان بهاری می آید
کل اگر از پاد کی پس ماند	پرو باری سوار می آید
شاخ کجک کرده بخیرت سنی	شادی آنکه یار می آید

یار باد و رباشن مارچیت		که چو شاهان پارسیه
چس از کار آب خوش کن عسره		عزلی آن چه کاریه آید
خوین لے تو تراو فابناشد	در تیره دولت صفابناشد	
پاسان بتان عمدی امرؤ	در عهد بتان فابناشد	
چشمت جگرم بد وخت آریه	ترک از ترکی جد ابناشد	
طعنی زده کله چه آرم	کر تیر زنی خطابناشد	
خون جوینے روانگر دیه	این از چو تو بی روانناشد	
عقلم شد و عشق ماند آریه	پکانه چو آشنابناشد	
ناکس شمر همه کپازا		
باشد چس علابناشد		
عالم چو توینے دکر ندارد	پهرویه ز تو تازده تر ندارد	
خوبان بوکش و بتان تو می بند	کین ملک کپی دکر ندارد	
دریامی ملاحتت رویت	خورشید بران کدر ندارد	

چشم تو خراب کرد و چشم	یا پست بدو خبر ندارد
عاشق که ز در فنا و پسر	پسرون تو در ندارد
مالی گویند که ز خست هر دار	چسوده ملوک که بر ندارد

روی نمی که ترا پست نه ندارد	نقصان تو هیچ جره ندارد
این که کبسه که سم تو در است	خورشید نداشت نه ندارد
فته که حسد را زوزند خشم	جر چشم تو خوا بکه ندارد
جان در ولد تو ماند جانان	والله که چسب نه ندارد
دل حاره که محبت توست	چاره حسد این گنه ندارد
زلفت که نه از جان کند	سر کز یک دل نه ندارد

در مانده چسب شاه او شد

کو حسد در تو پسته ندارد

آنکه در عشق هرمان گویند
باشد که از کرم نفسی چو می گویند

ما از وفای ما ندیدیم چسب جفا	جو رشن جان شیم اگر صد بچاند
گنج نیسند بسر ما بصد جفا	ما را چه عشم بود اگر ایشان دوانند
چون و چرا و ابنود در طریقت	از نسیاید لکه یکوم چه چاند
لطف و عطا و خلق کرم بود شنا	عیسی بود کرم دم نیکو چاند
و ر ما مقصیرم پندرای کنه ما	ان کن لطف حق کرم با پنداند
<p>حاجی چسب کناه از شمارفت باز که وقت آفت که رو با خد</p>	
بخدمت چو تو یاری سلام ما که پش	سلام مرغ بکلزار چسب ما که پش
زد پستگیری زلفت پیام وصل ام	ولیک آن سر رشته با که پشاند
اگر بمن رساند زمانه از رخسوت	موجا پست پندار انا پندار که پشاند
ترا عیب رسیدت بادشامی خوبان	حدیث بند مفضلین بادشاکر پشاند
<p>حدیث مفضلین من کنیت حدیث بجملة خلق پسیدت شاه را که پشاند</p>	
تا چشم من چشم تو پیدا ز دیدم خون	اعش رویت اشک من چون آب چو خون

یکدم سپا بهر خداست که بجا کم از کثرت
 شیرین از شیرین توئی ای شاه خوبان جهان
 در خاک را شن منظر بشین و نگر فیض
 قارون چسب او اگر کنجی نارس میسکنی
 در اعتدال پس تو هر آن پهل چسب

کوی که جانم از بدن آتش سپه روی تو
 در نصف لعلت هر زمان شرمج نورون
 کان قامت زیبای او زیبا بقانون
 ای دل نارس جان با اکنون که قارون تو
 اکنون آتش روی تو شیدا و مجنون تو

خوش آن قوی که مرغزار بسوی ما شده
 خوش اندر چرخ خفت می اندر پر برده
 خرد پس اول که شور ایخچق می ماند
 لطایفما که در اخلاق کل باشد چنان ام
 پیر صاحب کلاهان بز با و آنکه پو پسته
 چرخ کن کل که پسته سواش را به جوی

زبانک زاری بل مرا یک عشق ده ما
 میا لابر ز گل حاد در زنبور و فرشت باشد
 که چون من نوا باشم ترا آن گل که ما
 که در تخت چمن قلم زبانی او شده باشد
 کلاه اسپان سپه و کلاه بسب سیاه
 که ز آتش شوخچ دایما سپه در گل باشد

دل من جسته تر از این خواهد
 ناز چیدن چه میکند شپت

بی قیامت بقایم نخواهد
 که مرهبت الله نخواهد

حاجت خود روا اینجوا	حاجی کو طواف کوی تو کرد
درد خود را دوائی بجو	وانکه پسر پر عشقت شند
حاجت مار و اینجوا	مادعای سکنیم لیکین بخت
چکرم چون جند اینجوا	من نمجو هم تو یو بجو آیت
می خجشد به اینجوا	چسب این جان بدتر آید
بچشمات که چشمک شمان تو می باز	رچشمت چشم آن ارم که از چشم نیند
که چشم را بچشمت و کز چشمی نیند	زکات چشم حتمی کن بسوی چشم از بخت
که با چشم تو چشم من بکوی چشمی باز	رچشمت چشم بر دوزم چشمت کوشید
اگر چشمانت چشم را چشم خود نیند	روان کردید از چشم چشمت چمنمان
چشمک نیز چشمی اگر چشم تو بنواز	چسب تا دید چشمت را چشمت نرمان
پرواز قدت یک قدمی مش باشد	رد حنفت چسب تو پیش باشد
نازده نو یک شبکی مش باشد	چشم همه پر پوست با بروی کوسم

ای کج گرامن سایه سرکش نشین	انگس که ترا دارد درویش نشین
از رخسار تویش است پیر سران و	ذرویش کنی بر ندکه دلش نباشد
سزیر ز کیش تو مرا راحت بخت	قربان شود او سر که دیرین کیش نباشد
گفتی که چه امی ری از خویش فرزند	از آنکه پست پر خویش نباشد

طعنیه چندی حال ایشان چنین را
 در عشق کسی عاقبت اندیش باشد

پرو من اگر طره ز شما دوز بندد	کیتی گفت نه و پیدا دوز بندد
فریاد کنم روزی از آن لعل کس با	کرد پست اجل صحت فریاد دوز بندد
پس و اش نظر دل آسوده ندارد	چون چسبند که دل زده آبا دوز بندد
دی گفت میان پیش سخن تو بر بندم	امروز چنان پست که جلا دوز بندد
خون از رک سر دیده چون جلد کشا	گر پرده بران وی جو بگذارد بندد
داغم که نه بندد در لطفی که کشا دیت	خود در مثل است این که جو بکشاید بندد

چشمی گفت که خواب تو که بست

خواب حسن آن جادوی پست از بندد

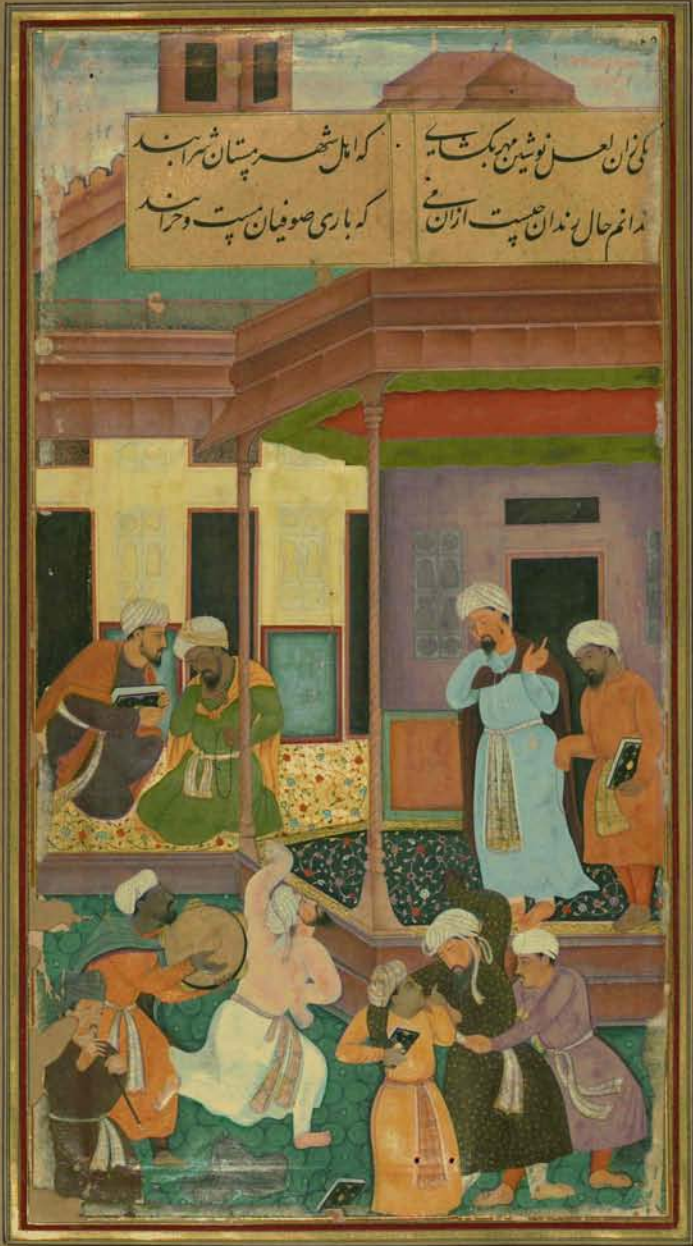
<p>راضیم منجس چه خواهد شد جانب مالگرد که خواهد شد آنازا بک نظر خواهد شد وه که خون بس که خواهد شد شدنی شد که خواهد شد بابت پست چه خواهد شد</p>	<p>دل بر روی که خواهد شد مردم چشم عالمی یک دم یک نظر سوی ماکار و بنین جگرم خون شد از کرشمه تو دل شد جان کز کیت این کش خلقی از باده خواست شد آس</p>
<p>صبر کپر شسته باز بر کردید ای پس زن تیر چه خواهد شد</p>	
<p>دل و ن درت قدم نزنند تا بد و پست در قلم نزنند سچ نقاشش آن رقم نزنند چشمت از ناوک پست نزنند سچ حاجی در حرم نزنند چینه در منزل عدم نزنند</p>	<p>نی هوای تو روح دم نزنند مرد پیری که خط خوب تو جسار کار نزنند پیر صبر برین پست مرا بر پسر بام اگر بر اینی تو بوجود تو هر که زنده بود</p>

چون افیون خویش میدهدت
گر صفتی تو نیست دم نزند

مهر و روز تو فانی کیست	سریک از تو حال کیست
صفت چو بوی سخن پازان	پنجه زان خط و حال کیست
در رفتنه و طریق نریب	چشم زلف تو دال کیست
مفت بیان شهرت عشقت	توبه کردن و بال کیست
عصمت از حال عاشقان طلب	عشق و عصمت محال کیست
شاخ و برگ بخت و محنت	سرد و از یک نبال کیست

چون آبروی هفت چه شد
خون صوفی حلال کیست

چو رویان بجنسی آفتابند	چاره زدن مپکنانند
نیست زلفش آن فاق گرفت	اگر چه خود چو پنجه در آفتابند
همه تن روح صرفند از لطافت	اگر چه از کار کا و خاک و آفتابند
نیاید از پیر عسری گرایند	همه چون عسمر در رفتن شبانند



پاییزی بهشت این جهانی	که بی تو عاشقان نبردند
بر انداز افق کلد پست صبح	سنوزان ز کپان عین جیبند

تو خوشی چسب تو چو آب

اگر بی راجت نیا بند

کجی کن دی کوز انبسته نشین باشد	خط در کار جان افت خلد در کار یون
پسین زمین است همیشه شرم رویان	مگر آنروز معذوم که در زریزین است
بلای خود طلب ای باغمان کز نیارم	اگر خواهی که در بلای تو سپردا پست است
اگر باینده و لب بندی نماید آرزو مند	بگو جرم از کس که هم یازا کپش است
پری و یاشی مانده نبشین چ میگویم	پری مادیو و سلطان با کدالی کشش است
اگر در مانع جانم رانی صد چاک برده آن	سنوزان شکر انعامت علم بر آید است

چرخندین چسبیشی کردی خواهی

بخوان جان افسان عشق جان محشر است

اگر از روی کلر کتیب سپارده بر اندازد	صوری خشت بر بندد و خرد خانه سپردازد
پیش روی خندانت نشاید شعیر کرد	تو در خند شکر زری او از شرم بگذرد

<p>دلم چسبیدن که میسوزد چرا با من نسیازد عرب در کف و کوخ شیخ چون شمشیر مترک پندت را به تیری که اندازد الکرمی میازارد و من شک روز بود</p>	<p>شیندم هر چه پوزد آن نازد ابو جحش چکان در طبع وطن نرنا و مارا با پودا ایسر دام زلفت را به تازی که اویرید نخارم جسم کن آخر که سلطان نده خود</p>
<p>چین چسب در فلفل شند زیاد کتختاوار دراد بار شرح می پسنی با قیالاتی نازد</p>	
<p>بسنه چون خط خوبت سیراب نمی آید شیرین از ابرویت مهربانی آید در روزن پیکان متناسب آید سرکز تو کج آیی چون آب منی آید</p>	<p>پینبل حسی زلفت پر تاب منی آید بسیار بگردیدم اندر همه سجده ما این یک دوپیه شب تا بوبرام منی آید کشتی که خواب اندر ممانت کج شوم</p>
<p>قصاب طلب کرد می تا خون چسبند از بهر چسبیدن خون قصاب منی آید</p>	
<p>کوکب پیاره از جو رشید خندان که جرعه توان گفت چندی که از جان پیک</p>	<p>خومی که روی جهان افروز جانان پیک جان شمشیری نازد شد از جرحه خاتم</p>

بنو ترین که چشمه نوشین او	کوینا خضریت کزوی آجیوان چکد
دی یک پشت جفا خون از ران کجمن	پوی ترش بن سنوزان رخ کجمن
پایان ازل یک قطره در جام کجمن	خاصه کین دم رزم در در و جان کجمن
روی مید زند مرغان بر بر کی لبر	مستم کونه مکر چینی بریشان چکد

ماهین پست است اطل غم کز پستی خود
منکرست و ستیش از چشم غمجان کد

خطی کنشک بر جهان نوشد	مجت نامه بر جان نوشد
مرا خود و در دجان شد چند صریح	که بر کرد لب جانان نوشد
کر اما کاتبین ارج و بی بند	چاب خود به شدان نوشد
چرخش عدت او کش از شب قدر	پایه برده تابان نوشد
ازان خط کشه کشته امی دیغا	مگر بر خون مونس مان نوشد
مگر هم ترک من جی نمود آنکد	برات عاشقان جان نوشد

تبا ناز در ازل و پست غریب

چین را بسن ایشان نوشد

عبد

۲

جگر درد و دل رخون آن بود	دلی عالی تو چو جان چون آن بود
با کربکذری صبحی صبا و آ	چو کل دایم رخنی رخون توان بود
اگر چون بس عد خون دیوان گشت	هر آن لب میگون تو آن بود
باز زلفت ارد پستی توان است	بدن اقبال منسیدون آن بود
بطاعتها نمی بودم ملازم	چو رویت قبله شد کنون توان بود
مرا کفشی سپردی و پناه گشته	چو تو لبی شدی سخن آن بود

چسبانیستیم تو ای سلامت

کرار پستی تو دپرون آن بود

باز نوای لب بلال عشق باد میدهد	مگر که بعشقت خود عسیر باد میدهد
باغ بنیبروم مگر یک نفسی می گل	نال فرآشتم شود فاخته یا میدهد
ای معاشی من پرده ز رخ کشاده	من کلم و دعای من بخت کشا میدهد
هر چه بچشمه میکشندی زنده همی کنی	چشمه تو جوهر می کند لعل تو داد میدهد

با همه نامرادیت صبر خوشی سالی سخن

ز آنکه نهال صبر را میوه مراد میدهد

جلوه سپوری و پسن روی تو یاد میدهد	باز پسیم سوختم بخت تو یاد میدهد
پرسن لطیف کل می تو یاد میدهد	طعن ضلالت قدیم از ننگد مرا
کم شد کان عشق اکوی تو یاد میدهد	بر پسر نبر از کی ذکر بهشت میکنند
ز آنکه هر صفت مرا می تو یاد میدهد	باشب تیره بنوع شتم کرده دراز شود

باز پسیم سوختم بخت تو یاد میدهد
از پسران کنش تیره خوی تو یاد میدهد

آب دو چشمم روانست آب چرامیرد	باز کل از بلای رفت باد صبا میرود
آمدنش چون گلپت آمد و یابیرد	دو پست رسیده و فرود چهره اش بود
پریا بشنا و گفت این رخ بلای بود	رفتن او خوشتر بود و آن قدامالی او
مازه چو کل که کن عمر بچو صبا میرود	ای کل دلهای عیشش من از روی
تا تو نباشی دو اورد که یابیرد	ناله شد از صبر و نرد در رفت از

هر چه ز تو میرود در پس این شاکراست
حل و فایم کند که چو جفایم بود

ترک دل شوب من شد چنان سرد
چون زلم از جای رفت اه که جان بود

او چونک نوبت رخسار خنده ز زمان میسرود	یا چو درخت خزان خشک فروماند ابرم
بجنگ درمی میدام لب و با زبان در	سرو سپی گشت لذا و با زبان ستخت
عمر هر نیت ده چه روان میسرود	اب حیات نیت و که کنی ایستد
سر نفس از چشم من چشمه روان میسرود	تا که دو چشم نشد با من سبکین پیا
پشتر از روز زمان نام فلان میسرود	سر سحری بلجم وقت نیازی است

مرچن خسته را ضبط این سرود
 مرچ درون دلست آن زبان میسرود

نکر که حال دل بچخت چه خواهد بود	سک کرتنه بر او روی ارجب کز بادو
چه مجسمی که معطر بود بصحبت خود	دل ارج بچخت شد با محبت تو
مرا فسانه در از تو تو پست خواب آلود	خراینه دل خود با تو کی تو اگر گفت
غممت قرار بدین ادو هم بد است	مرا ز عشق آسودیکه بود نه قرار
مرا ز عشق تمازا ملازمت فرمود	بپیش قیضه دل ماجرای خود خستم
ر سپید کوی سلامت رحال مار بود	ر بوده که ترا دید شد نشه عشق
مذاشت سج مرار پر پست قاصد بود	تو تا دوا لک سر بند خویش سختی

در آن که قبده نمود شد بتی جو ایاز	بگاشدان صفت بت سپکین سود
بشیر ز گوشه بایم چو ماه طالع شو	مگر پستاره ماه بران کنی سپعود
بوقت مرد غم احوال پیغم ویم	که خوشتر میسر و م از تو رخت ما شو

منرا از سپس چون گزینند پس بعدم
چرخم بود چو بود یک وجود تو موجود

ای از تو نداشتی جهان باد	روزی کنی دو پستان باد
کرد در دل خود نکریم جای	باری کن از پسر زبان باد
کشتی مگر شمای ابروم	ای ترک که داد و انگل باد
بر روی زمین حج روی خوبت	یک ماه ندارد آسمان باد
از آنکه چسب تو خبر شد	نه از خود خبر پست ناز جهان باد
مغی که تو در قفس بداری	سر زنگت در بوستان باد

بر پست چس میان هم نهدت
باشد که دیرین میان کنی یاد

منرا از بت پیر کجین هم مانند  قرا حجه ان بخین هم مانند

شکر خندان زمین هم نماند	بزرگتر هم از عاشقی گشته کرده
جهانداران و نمک شین هم نماند	تبی دست ویران خفت از سیر و
چه نقشه کن کن مل کن هم نماند	نجم ماند آنجا نقشش کنش
چه تجار چه پیکر چه هم نماند	نماند چکن سبج تجانه آو خ
ندانای که چرخ برهن هم نماند	پس چرخ برین میسکتی کت دیام
که بوی پس ناید قرن هم نماند	چه مونس همی گری از سر و تینه
پس رانج هم سحر آفرین هم نماند	پس چرخ دان اگر چسبند سحر آفرین است
بهرشش و بهر شش و بلوغ و بهر سیه	
که این اسپهان زمین هم نماند	
مطربان حج فراغ و پست ساج اسپاند	سبز و سپر بر کرده و مرغان کل سو پستاند
زود و بکسل زانکه بعد از دیر با سو پستاند	با بنجا نابلسه لاند از کل و کلزار شاخ
چون لبست خرماشه ایشان باقی است اند	جان برنار سنجی احوال در ویرت سراج
هم باول جمله صفت تو بهر سبکت ماند	من سلاج ز بهر چون مشم که کمانت
مایسان سخن سپهر کن شطغان خسته اند	ایمن آباد است ما را عشقت از مرا

سر زمانیکه یونیم رویه گران پسته حاش الله من بیستم دیگران پسته

ای پس از خود برون و چو دانه از پای
مادینه شسته که فرایم ایشان پسته

دل از پسته زلف تو پوشی آورد	مارا شمایل تو بدوشی آورد
یاد تو امی نگار چه چون گت است	کز نمره خوانن ایم فراموشی آورد
وانند که تیغ بزختم لیک چون گنم	میکون لبست مرا بقیح نوشی آورد
نه را کمال پس ساد که ناکهان	افسانه ز خست بسیه پوشی آورد
کفشی چه سخن کنی جان من است	حیرانی بس مال تو خاموشی آورد

پوشش شد دل جان باد غنمت
باده سماج شپت که چشوی آورد

باز این دم که بوی دلارام سرد	از دادم پسته باز بوی ام سرد
کویند سریکه که پارام چون گنم	ارام هم رکاب دلارام سرد
بلی او کرد خست کل اندر بر اورم	هم مومرا چو خار در اندام سرد
ایام در نیاید مارا بدوستی	وان دوست هم بسیرت ایام سرد

سردی

سپهروی ز مشک دار در باد سردان	دغم همو پست اگه بران با هم سپهروی
شهریست در ولایت خوبان گن اندر	سپه پای که آید بد نام سپهروی

پنجشنبه شش زلف عشق احسن
 تدریجی تو هم از ان خام می رود

پاک عید در عیش جهان کشاد	جهان بعید خوش است و دلم بروی تو نشاد
خود آن وطن بر اطراف آن بکنج	دو عید باد و شب قدر کس نماند یاد
کهی که بر در من گذری هم عالم	مرا عید کند شسته کند مبارک بان
مرا تو چه گذران که رو پستی را	مترسیت که با عید پستی افتاد
ز عید وصل تو ام کز نیس پند خویش	بروز کار خوشیت نامرادی مراد
شبی که در نظن آید هلال بروی تو	چو طبل عید ز شب تا پسر کنم فریاد

چس اگر چه تو نبی عهد وقت او مرو
 منور روزه جهانت یک شبی نکشاد

شب کند شسته دل منو غمی کشید	که عشق پست بر او رویا می کشید
صبا زلف بتان با و داد اسی پان	پاکه توبه دو شین با و راکر کشید

نزد مبار عزمم بجز که بردل مسود	مران خد نکند که از زکریا ارشید
بیزم بوی پسر کرم کرده بود لیکن	بچرخ بوعده شد و وعده هم در ارشید

پند آفتاب ز رویت چو کند کامروز
ز قامت تو دلش ثابت نگارشید

چون پیوستی سانغ بجز بد	ورق گل نیکد که بجیت
دیدن روی دلایل کند	چشم پر کس در سپهر بجز بد
بلوغ از پسته بانه خطا کشت	شاخ را وقت شد که بر بجمد
در دل از یاد غیر سینه دو پسته	مر زمان خونم از جگر بجز بد

بر درش سر نهاده نده پس
بو که در عشق سپهر بجز بد

با زبان کجاست روشن برده پنهان شد	اول وفا نبی می نمود اگر پشیمان ارشد
دی که دشمنی از خراب امر فرمود	اول پند کافر بدو اکنون سلمان ارشد
چرا آن خسار آمدی لفظی عجب	کز نیت پیش معزله اش کتبان ارشد
از خام کاریهای من خسته همی آمد	دل کس نمی آید زده ناپخته بریان ارشد

<p>اختر پر سپید از دلم آن شختن خوزیرا جان کشته شد بی روی او ایچ و خلافت</p>	<p>شهری که پار آباد بود امسال بران آرد اشتر دلی خان کبری عیب در میان آرد</p>
<p>من با تو می کنم چمن او صاف چمن کز نیست آن لبر پری از خلق میان آرد</p>	
<p>اگر ز جام لبنت جرمه بخشش زود سیند کن دلم از نوری که نتوان تا نزار دو رخ پسوزان فرو شده اند طیلب علم ندارد ز در دضبت عشق عجب معامله چشم ام پست امروز غلام ز کس پستانه تو ام که مرا دلیل دولت محمود بود و عشق ایاز برون حسرت ام زور تا بنجان کونند ندین بود فلان صورت تو در عالم نداشتم پسر جولا کنی من مدان</p>	<p>بشویی از دلم این تو بس کجاه آلود دلی سپیاه ترا ز این زهر چرخ کبود وزین فرو شده یک دو دیر نیاید چو سپو دست بود شربی که او فرمود که زاهدان کله سندنند شاهان شنود خلاص دوز پر سینه کاری که نبود و کز نه عاقبت او کجا شد حج سمود که بر چه شکل بود سیر حسرت سیر سمود و کز نه از پسر و دین در آمدی سمود ولیک میستی عشق عنان و بهت ربود</p>

چون سیاهی از دل کمی میم ترا
ولی دل تو نصیحت پذیر نیست چه سود

دل ز دست شد و دستان بر سپه	بگم بر پیمت ایم ازین زمان نمی بر سپه
همه بجان اصحاب و ولایت ریش	ز ره فدا و چندان آن نمی بر سپه
بصد رشت قلع خورده شیر کشیده	ازین کیس نه پیکارستان نمی بر سپه
سوال کردم دل را که کاشی چیست	بنا که گفت چه پرسی فلان نمی بر سپه
که ام دردم ازین پشتر که بر سپید	تیمی تو اندوزین ناتوان نمی بر سپه

چون نشانه شد اندر بلاوان می رحم
برای نامی ازین پس و نشان نمی بر سپه

پری خان که پیش رو چکل همی باشند	ز صورتی که تو دار چی بسمل همی باشند
چو زندمانی روی تو بداتم	که بعضی آرمیان تنگ دل همی باشند
تو که چه از دل کن مار بکنی سر یک	ایسه و ابران تجمل همی باشند
چرا سپه بود قشای غمیه آفت با	از آنکه یک بدر متصل همی باشند
چون مجلس خویان در امتا اشکن	فرش کالی کز آب و گل همی باشند

کمال پس تو در عقل کس نیکنه کنجد	دُر وصال مرغ سو پس کنجی کنجد
بخت خویش پسیدن می توان تو	چه بختش که آفتابش کنجی کنجد
تو کیستی که دم از وصل او زنی دل	که اندران مستی خاص خض می کنجد
رسیدم در وقت تو مرغ جان	بیجان بود که کنون تو نفس کنجی کنجد

چه لطفت بود که شب سر زمان کنجی کنجد

میان تو پس سبکس نیکنه کنجد

بازم این سبکست از آن کلن گو یاد آید	کلن کنجند دید مرا خندان او یاد آید
سبزه بروی حسن راحت و طمانینه	در دلم آن خطوان و سبک گو یاد آید
تا خیال قدا و پشت دیرین دیدن	خلق اسپر و روان لب جو یاد آید
چشم از نامه جان پرور و روشن شد	قصه یو پخت و پراسن او یاد آید

بر دل و پست چرخ و فراموش شد

این غزل خواند از آن نادره گو یاد آید

برمی شگنی از من برویش چه باشد	دل می نمی با من در پیش چه باشد
-------------------------------	--------------------------------

<p>مشرّب بدعاظم روی چو پاست جان دلخ و پیش کشم که تو بسای تو ماه نوی شیشه بن سپکین کفتی یک خود خواندت ماتم دای من آن تو ام که کبش خیز و بوش صید ی کلیند آمد و فردی شرح باشد</p>	<p>جهد من بد روزارین شرح باشد پند است که اندازد درویش شرح باشد پنهان سخن از شیشه خویش شرح باشد این داغ که میرانیم از شرح باشد صید ی کلیند آمد و فردی شرح باشد</p>
<p>سر کو چو پس در ابدایش تو دل بد گو که بو وطن بد اندیش شرح باشد</p>	
<p>صبا امر و ز کوی از دیار یاریست کل سو ریست اینجا نیستم یارم چند بنی آدم همه دیوانه شکلازن کالج زینجا وار پس شهر ز خانه بر افرازد شبی ز خواب جوی خضر سوی دروان چو شبانج حس لب بر بساط چو سینه چس چو چند نیز انست در صف لب</p>	<p>که بوی شجبار شرح شتر از سر بار می آید شب قدر پست یارب یا سلام یار می آید مکر آن آدمی سستی چو خیار می آید مکر آن بو پف آفاق در بازایست آید سم اند خواب کشم ما دل آن لدار ولیک امر و زخمی فرد پست فزونیست ولی ز با همی بریزد که در کشتار می آید</p>

چو او چاکلی کرد آشنایان را که می سپید	بتر سلطان مرغ بان شد که یازاک می سپید
چون ناپسند یازاک می سپید	دل صاحب دلاخچن شد ز تارچه چو آن
جوابم داد و گفتش خود نایب یازاک می سپید	بدو گفتم که خود را می نایب چون کی می سپید
بعهد چشم پستش نارسایان را که می سپید	دلا این بار سیاه سانی حاجت کس نشود

چس جان بیزه بیزه کردی اندر ریر پیکان

تو خود کردی لیکن بزنه پانیا را که می سپید

زبان کل مرا ای نه میفروشد	کفار جی ای نه میفروشد
چو سپهر و مریک ای نه میفروشد	پیرا کند نه شین چون نه
شراب ارغوانی میفروشد	حریف عشق را زان لعل میکین
که از بی میای نه میفروشد	که نبندش کج ز اتخفه بردند
که صبر سبب نهانی میفروشد	مکر زان خط همی در او بشک

چه چفت کین کین پیش آن سگلب

چون شیرین زبانی میفروشد

شب اندر ماه ز چرخ تریس پند	شب بر لعل غوغا ارشش پند
بهر شکلی که دانت از برم ز	انگی در شکل و رفتار سنجید
بزدیک من او ما رو سست	شما از دور بجا روشن بینید
من از دیدار دلبهر در بستم	بهشت از نیت دیدار سنجید
چو پو پرف در همه عالم میر پت	همه عالم حسه دیدار سنجید
همه عالم خرد اری گشتندش	الهی روز بازارش می پندید
چون درین سپهر زلف تیان کرد	
بزی چرخه ز نارش می پندید	
کش نامنشینش ک شد	خرد در خوف و جان اندر خط شد
چو اوصاف لب او می خوشتم	قلم در دست کاتبش ک شد
سلام خوشک برای قاصدین	که از باران اشکم نامه شد
بدل کفتم از آن لب زهر کوکب	دل بخارفت او هم خیر شد
بشاکمه محبت و بنال کرد	چو در ما دید از ما پست شد
پسر ما در پیر کار تیان رفت	در حساب ما و ایشان پسر شد

وگر کردند خوبان شیوه پس

چون با هم سخن طرز در کشد

قد آن را با یک پان نماند	حدیث عاشق پنهان نماند
مکو گویند پنهان نماند	نشان اشک من از چه پیدا
جمال او در آن مینان نماند	اگر سر به بند چسبانان
که رویش پسند و حیران نماند	مازان آدیمه چیرانی آید
تو با جانان پس از جانان نماند	دلا بر جان همی لرزید حلقه
که جامی جان بخرانان نماند	حیات جاودان کند تو

چون بر کشد از اوج مقصود

اگر پایسته بجزان نماند

فلک و بنال جان مکنید	غم جامان کرم و امن مکنید
اگر آه من به روزن مکنید	چه کرد غم که ریزد بر سپهر رخ
اگر بازم ز سپرد دشمن مکنید	بخونم هاستن بهر دره دو
بنفشه غصه پو پس نگیرید	اگر پروانه نارد از خط تو

چه عاقل تر کند لغزش افتاد	چه مستها که بر گردن سپید
بچشم پانجه پس کند ز روزه	که تا خون منشن نمک سپید

چون آهسته باید بود لابد
 چو ترک ترک ناوک زن کیسید

دیر شد یار من بمن سپید	بلکه یونی از آن حزن سپید
یوسف من من جد افنا	دین خون کشت و پر سرخ سپید
سر که نام ز خویش تن بر دون	او بمقصود خویش تن سپید
دو شقران عشق میکشتم	چکنم که کس تیغ زن سپید
تبناسی کیسوی و دانش	در چه افتادم و پر سرخ سپید
همه آن خنل نور سپید	میوه بردند و پس من سپید

عالم پیست شد ز جامش
 جود نضه حسن سپید

بارد که بر عشق هفت جان سپید	بارد که بر عشق له بردل ریای سپید
دین بدی ششم من بختی باران حن	بر در و دیوار تو نقش نگاران سپید

<p>حالی غمناک بگو نوبت ایشان سید مشغول هستم قصه سلطان سپید کر چه که بلاست کج که توان سید</p>	<p>گفته ای سرباز حاجت شهری نمان بانگ فزن ای قیام مرن ای دیو سر که زلفت رسید سر کند اندر سرش</p>
<p>دوست رضایید هدایز چای حسن عذر بسیار حسی پنجره فرمان سید</p>	
<p>کردی شهر در رفان بود که دست دعا بر آسمان بود این حج حب که کراکان بود تا آخر شب نفیس مان بود هم نام تو بر سپهر زبان بود باین سن سبلی تو کی توان بود</p>	<p>دوش اعنم تو دم چنان بود که خون و دیده بر زمین بخت باب تره سبب بودم از اول شب که ناله کردم مخطف که در پردهم بخت سر چپند که با تو این ملاست</p>
<p>سربار که عشق ات را جویت چاره چسب در آن میان بود</p>	
<p>کز نایب پس او سپهر ما بر سها سید</p>	<p>شب را بوج عید عزیز می رسد</p>

<p>ماح کج رویم کعبه مبارک سپید چراغم این صبا کرم از کجا رسید ابر کرم بر آمد کشتی ز کار رسید شامی ز غیب بر سر وقت گذارید</p>	<p>کشتی سپید بود همچو این سخن را بود پست همچو دین ز کس در چشم من از خار خار غصه نسالم بچنگت شمعی ز لطف در دل تا یک بنده ما</p>
<p>نامش ثلثتی ای حی اسخا زسی اب این بکنایه است که از حق ما رسید</p>	
<p>دین در خون غرق شد کوشو علاج دل نشد ای عجب دیوانه زانو ایستد تا خاک نشد بر کجا معشوق عاشق آسمان منزل کشید وقت مردن روی این میکشوی می گل نشد باری آن چشمی که من در ام شام گل کشید جان این مقبول اصف ره قابل کشید</p>	<p>دوستانم درم قوی شد مریه حاصل نشد از ماستهای تاج سر روز دیوانه زرم ای منیقان چه پرسید کس من کجا پست در بزمم در فراق آن شمع گل نشد پند کو بیان چه گویندم صیقل پست یارا کرایان سو خرامد از بی مثل پست</p>
<p>مخبری کش ز پیا آید بدین می چشم الله الله هم بدانم که هر که کل کشند</p>	

کرسی

<p>پیر سپهر و طاسی نسیم گشته راهم سپه کر سیما ن ارد پست من ای جانم سپه باری ناپسلی آدمی آدمی توئی کم سپه زان سببی تویم که دیگر چشم نهی هم سپه تیر زکان که ز سر پستی رسیده محکم سپه اتس اندک نیزه و آخر در همه عالم سپه</p>	<p>گرنه سببی از سر آن لطف سپهر هم سپه زان نایان تنگ ملک رشید و ملک از پیری اوست او یا از ملک با زور رسم زیر چشم او یارب چه شیرین است چشم پست او پیک غمزه جگر مادل است از غمی غافل مباشید ارچه اول کلام</p>
<p>عالمی شاد و پسر راجای شادی عم سپه او چه رسم دارد اگر صد چون جن را عم سپه</p>	
<p>خوشی و حسرتی نغمه ز سپهر باز آمد او به از عمر ز پست اگر باز آید عمر تازه شود و نور بصیرت باز آمد و الضحی خواهد نشن از دور مگر باز آمد باش تا لشکری با نپس فرماز آید اینش تر و امنی از نپس آن که باز آید</p>	<p>ان سپهر از عهد برون کرده اگر باز آید که چه شد و طلب وصل عمرش هم عمر او عزیز پست که ز مصری و کفغانی با بلبلان که فکاک پدید و بالخر شوت سو پستیاره بر انگیخت بهر پو لشکر کل که از رشک ز خشم جلد در ان پست</p>

چون لم شده را ذوق لبش مایه بوسند

مکران طوطی پس کین لشکر باز آید

کویی که مکلف می سپایا یاشان	تا سپایه زلفینست یارمه تابان شد
از زلف تو تا تازی پست پستان	شک آرد بود این فل من در مضای الوه
ان چسب کج دی دت مرو زرد و چندان	تا بر دوش کلکون از مشک زردی کل
مر حشم که بد او برابر روی حیران شد	خود پین شده بند کس حق تو چیرین مته
طراری او دیدی پستمدان پستان	جانا دمن سخت لذت نظر م نماید
تو در بیان آن ه دیر پست که دیران	گفتی که چه از دل خریست حال

بان ای پس از عالم تلخ کشتی خندان

گر گفته شیرت زخ سکندر زان شد

پس روشش نخر امیدان بخار د کردارد	ان کجک مشک خندان ز قمار د کردارد
خوبان سپر کارند او کار د کردارد	هم بنده کشد بر کل هم مشک مند بر
کافر بود آن جنبه تو دلدار د کردارد	جان دل من ارد مهر تو چو دین من
هرزه گو در چشم سر موئی ن نار د کردارد	پس کین دلم از زلفش ایمان بنسرد مگر

<p>ان پوست عمد با با زارد کردارد در خانه بجز کبرخی کلارد کردارد</p>	<p>سرفتن که در عالم کشت خردم در ویش که می رزد عشق من کلر</p>
<p>کشی بند نشیند حی فی زخیر شنو کان بلبل باغ تو گفت ارد کردارد</p>	
<p>قصیدی که دارداول عقل و شوش دارد این باوه مجبت تار بچه جوش دارد تا داشت بنزد کن بلبل خروش دارد شواند آنگه خود را یکدم نموش دارد هم شمشیری توان زد با آنگه نوش دارد تا دست یک زمانی امشب کوش دارد</p>	<p>پوست پن که لبها خوشه ز نوش دارد از عشق چشم پستش کشم غم با طلق تا خطا و پوست بر رخ ما می آه و ناله هم جگر حوط علی در آینه به بند روی ماه انجمن پوشد زلف شاه دل دو گفت فردا ازش که هم کوش</p>
<p>کم کو چسب زین بل پسر از جبروان این ز پریمیک شایستی یوا کوش دارد</p>	
<p>آن عسکر یک چند در بودند کریخ بنفشه شکر آلودند دارد</p>	<p>پیرشته دلم راه مقصود ندارد باغ از خط خوب و لب شیرین نخل بود</p>

عاشق شبکی سر نیدر چه توان کرد	بدر روز ابد طالع پسعود ندارد
بر پشت ایازا خضر پیغود زیند پوش	کلیج کج نرسینه محمود ندارد
یک روز نخوردی غم چنانچا پندس	ز آن روز که افسوس پس فری شودند
کس را خبری نیست ز پور جب کرما	اری چکنم آتش داد و ندارد

کشتی که پس منی ندهد دل بر بتان من

معذوره دار که ندارد

دل خون کرده دل را حرم پسین دل داری	بصدغم میکند خوارم عب غمخواری دارد
دیرین ندوه که پرست جان او می آید	طریق سببری رزم ولی شوارخی دارد
زنی یقان چاره کار همی سازد بود	ولی سخت بر سحاره ناسمواری دارد
پیک گویت اگر خصمی دانهل خصم است	بما سهر کهنش مارا اگر او یاری دارد
نید آن چشم من بگرد ز روی غم	ز شادی حالت غم شب پنداری دارد
دل بر بر شفت پاد و صل داغ غم	کهنی ندهد پست که مرده چسب بخاری دارد

چون با حال رسم شد بسیار که رسم کو

علاج تو چکار آید که رسم کاری دارد

ادب

اوصاف تو در زبان کنج	اسرار تو در بیابان کنج
سودا می لب تو چو توان گشت	کین چشمه دین در زبان کنج
کز نسبت کل کلمه برودیت	کل به بوستان کنج
گر وصف رخت کلمه چو شید	خورشید در آسمان کنج
جان من کشم چو تو در ای	در خلوت دو پرستان کنج
عشق تو درون جانم درویش	ملکیت که در جهان کنج
<p>با من بگفت می حس گفنت ما اصل درین میان کنج</p>	
سر که صاحب سخنم و سخنم آن که بود	و آنکه از کردی کز زود میدان کی شود
اینک آب از آسمان می بارد از آب کجا	و آنکه خار پستانم در سر که کستان کی
درین حق طارفا را پست خدمتخانه	آنکه هر چه پست ازین بی محرم آن کی شود
از سخنم دردی نیار و هر کسی صاحب سخن	دیو اگر که گشتی نزد وی یلغان کی بود
اهل دل اند در افشان برین جمعیت	آنکه گو سر زد باشد بود در افشان کی شود
ارفضول حایده آن فضل حسن میخانه	آفتاب از دیدن خجاش نشان کی شود

دردی که در دو آنکبخت	جز در دل بست تملکبخت
وصلت بدعا چگونہ خواست	جز نام تو در دعایکبخت
پستانہ نسیم بر پایت	در طلعت ماریا کبخت
عش آمد و عقل رخت برت	یک شه رو پاوشاکبخت
باتو عنم ایل نت توان	یک قافیه در دو جا کبخت

جای تو در ای سمی نم است
انجاسن علا کبخت

بتان کز زلف مشکین ام کردند	جمانی نیر حرم مورام کردند
بتقوی نام نیک کورده بودم	کورو یان مرابده نام کردند
بهشی گشت صحن خانه از تو	مکر کایشان کند بر بام کردند
من از اصلاح منجو اندم دعائی	از ایندو ختم بردش نام کردند
غم نوشین لیان زبان کسان	که در یابای خون آشام کردند

چین با جان جان کال از ان شد

که در دروشش اندر جام کردند

بسن

بختیگر چه بجز میگوید که ز غم باز می آید	مبارای کوشش دل همی آوازمی آید
در اسی چشم غم غایب که روزم از غم است	شب اخر سر کمی باشد بجانه بازی آید
مرا عشق بختر دازین گونه که کیست	که شایخوش از طغیان بازی آید
پس چرا بان گل اغریان میخیزد و میگذرد	از بجانب نیم دلبسته و پیازمی آید
شب اندر خواب هم بر هم عادت بر سر	
خرمان چشم خواب آلود پست بازی آید	
باز مرا عشق تو در رسم نهاد	داغ بلا بر دل غم نهاد
باد بکیسوی تو آسپید زد	در سی دل رسم نهاد
زلف تو لا حول حکویم چه بود	و سپید در همه عالم نهاد
نوش لسان موم بجایم نهند	لعل لببت شند بجایم نهاد
گرچه دلم از غم تو پسته شد	غم غم جان بخش تو مرسم نهاد
اکه بگفت دو جهان از فرید	عالم عشق تو صفت دم نهاد
کفته بدی در غم من نهاد	
بنده چسب با چه که پرسم نهاد	

قدر تو ندانست مبادا که بداند	انگاز تو در کله باشد ندانند
این خاک بدان قوم که بر سر خیزد	کر جان جن در در قدمت خاک نشاند
انصاف ده ای جان که چه حد معتقد است	پیدا و تو در دفتر انصاف نوشتند
هم با تو یکی اند چنین میچهند	عشاق با آنکه بخشید کیشی شن
سر طایفه در زنبق با چهند	قبله گرفتند مکر روی تو آری
تو صاحب چنین همه صاحب نظر	کر بر تو بر اینده و مهر چربا کیت

گر بنده چسب عشق تو در زنجیر نیست
بلبل نسیان شیشه پر و قد است

در دمار او اسم او داند	کو پست درمان هر که در ماند
دل بوی آنجان کیسوی او پست	کیست کان سپید بجانند
آنکه در کتب شرح پست او داند	تخته مانسرو منی خوانند
لشکر عشق بوی بلای خود پست	این طاراکه باز کرد داند
کر بد ریادر اهلکند دمار	پوزر ما پوزر او من و شاد
عقل او مرد عشق باشد مین	مزد کرده باشی سر نخه توانند

چون ارپش حشم او بکیریز
ترک پست پست توغ میراند

که او حالست و چنان چون توان بود	والایی و مسل جانان چون توان بود
چو سرگز بود نتوان چون توان بود	مرا کونید صابر باشن لی دوست
مکنج خار پنجهان چون توان بود	حدیث عشق تو صحر اکوفت پست
که اکنون لی کپستان چون توان بود	چو کل در جلو شد بلبل کفایت
دران حالت پیمان چون توان بود	چو آید پاکش ن زلف چو زناد

چین عشق آن ارذ خونان
بکو سم نو که یس آن چون توان بود

اوست در بنی آدم نمنا	بوی راحت در همه عالم نمانا
ینک نامی در همه عالم نمانا	چند پرسی از کونایم اراک
سخن ارچ چون چه رستم نمانا	مردم اعنم کی به انصاف
چون کهن چون در جهان مرم نمانا	ماند ام با کیدل صد جای پیش
نیم جایی مانده بود آن سم نمانا	یخفن در کار بود آن سم کیست

<p>محرمیت را چون یک محرم نماید</p>	<p>با کوزه ای که زدن آن در محرم مانع</p>
<p>حال محرم بشو از بند پیشین</p>	
<p>در همه عالم چون یک محرم نماید</p>	
<p>این ناله و منرا دوزخ گزارد بر آید در پسته به دم آب زدیو ابر بر آید بخت من هر روز خسار بر آید فریاد ز بخت آن روز ما بر آید کان پست آناتجی سپردار بر آید ناله شبی از دواویه خار بر آید</p>	<p>تا سپردم را پس بجز از بر آید موی که زدی این نیده ز ما دیدن خوش کل کشته بودم که کز خوش گذرد روز در سجده میخانه کوفتند صدش کس نیست که او مرده بر تو خیر نشان در اوج عرب بود طغوش</p>
<p>تسبیح سجده کردم سجاده در کروش چون در پست گشت پستی زیارت محرم چون شمع گشت پدا پروانه گردید در دهن کهن رون ز عشق قدیم نوشد</p>	<p>من از با وجودم پریم که نشسته شد زاهد که گفت از می که قطره هم شوم صوفی خلوت اندزی و نه نفسه رفیق خنده و قفسینه در رستم و یک ناله</p>

این خوش تم را یارب چه درو روشد	برویم کوی حسنی بیرون زلفت میدن
<p>بجنا چسب ازین سوزن چون هرجا شهری شد و چون درین است بجز</p>	
<p>ای دل صبا پارس که کل چنبره داد فحیبت دیرین نامه تا بر که سخی آرد ابر که پست آن به تا بر که سخی بارد خاریت درون لکان شش سخی خا نعمتکن رضوان آن تشکده و پند آرد</p>	<p>این مژده که میکوید و این نامه که می آرد مینیت دیرین قاصد تا بر که سخی آرد شع نظر پست آن بت تا بر که سخی آرد کفشی چه رود چندین جن از جگر بنی و پست که عاشق فرود آید</p>
<p>مانده پست چسب بند بر قاصد عشقش که بگذرد اعلم آن قاصد نکذارد</p>	
<p>بس ز فغان شستی که بعضی میان کند نی علم خود صرف معانی میان کند صاحب نظر نظر تو از بهر آن کند هر جا که بگذرد همه چون گلستان کند</p>	<p>از آنکه پس عشق عالم رو کن کند ان که از ویب عشق ما نوت علم عشق چیزت در رخ تو که اینست نام لو عاشق اگر بود می عشقت من قدم</p>

<p>یارم زرد را در خوشی و خاطر م مینج نکرده شمر روانم حیرت سپهر</p>	<p>خرم دلی که این فی شادمان کوی چو حسی که در امتحان کن</p>
<p>از که شاه در صفت پستان خود بد است او چون حسن طریقت عشرت بیان کند</p>	
<p>جانان رفت و دوستان دنبال جان میرو این ناله من از چه شد از فرستش ای باغبان یاری که در دل شسته بود اینک ناله میرو ای خضر بجا رو که رحمت سل سوی دلم</p>	<p>در دو عاصی دوستان میگویم و جان میرو بیل پر ناله مگر کل از کستان میرو پیروی که در دل پسته بود اینک ناله میرو روح پس کند را بگو کاچه و آن میرو</p>
<p>جان غم آلود چو غم سپهر دار و کنون</p>	
<p>ناکه که رماه تابان خط مشکین بسته اند پهلان پرده پا برداشت شد از روی چون من از سپهر و همین بر لب آب جیات روشن از روی تو میگردم همه عالم و لیک</p>	<p>عاشقانه از خواب بر چشم جهان بست پند تا ز پندیل رده بر برگ ز سپهر پند بنکر و آن خط که ریخا ز چای شیرین پند از برای صحتت بر ماه و پروین پند</p>

دلبران پستاند در عالم ولی چسبند	زیوری مرغ حب و آیین باهن پستاند
اشیائی داشت با عشق رخ جان سن	
پش از ناپسخت که نفس آدم از صحن چسبند	
عنت را جایی خرد جان ناست	من از جان ما عزم کران ناست
عنت سر که می آید بیا کو	در درویش ادربان ناست
غریب و شرمی نالید و بگفت	شب عشاق ایمان ناست
بسی بی حدیث در کف دستم	بگفت این مرد در در مان ناست
پیک دیدار بوی بگفت جامم	چنین گل در همه پستان ناست
که پسند در همه ایوان دو پس	که این صورت در این ایوان ناست
چون وصل تو میجوید محال است	
که اسمخو با پستان ناست	
دل خون گرفت راز نکهدش چون بود	تخمی کز دوبری ز پید کاشش چون بود
جانا چو پیل عشق و لما خراب کرد	مارانهای عشق تو افراختن چه بود
دل تو رفت کرد چه نکهد اشم نیست	چیزی که رفتی است نکهد اشش چون بود

خون دل چنانچه ریختی بخسیت | اکنون بشک و غمناک باشی چه سود

از ناله چرخ بد انکاری ای ستم
خود در بنام کرده تو بد انکاری چه سود

خورشید بروی تو چه ماند	فرد و پس کوی تو چه ماند
خورشید بشام زرد رویت	آن روی بروی تو چه ماند
در هم چنوبت پست بد رنگ	آن به بنکوب تو چه ماند
شب که چو کپت پر بر آید	آن بار بوی تو چه ماند
بوی گل اگر چه دو پستدم	آن بوی بوی تو چه ماند
ای کلمه شده چو پرف آید	ای و پست بوی تو چه ماند

روی تو به از نزار خورشید

خورشید بروی تو چه ماند

الوداع ای دل دلبر میرد	روح بخش روح پرده میرد
ماه پان سنبل منزل منزل	خو صفت کشور کشور میرد
دریش هم سبک رو بشین	روز و هم من سبک تر میرد

کفتم تب پنجه کشا برو	۱ فی سخن در باب دیگر میسرود
که چو ز کوم سخن جسم پودیت	چون سخن امروز در زیر میسرود
دل شد و صبر بت پاندر رکاب	روا سلطان رفت و لشکر میسرود

در چسبند که چسب و وفا

دل نه و دنبال بر میسرود

فصل بود ز پت نوبت میسرود	غنچه نوبت نوبت میسرود
مخبر بریانت حال بود	الکما از سر شاخ میسرود
بیدار ز پت سر پست پاد	در صف کذا از صف میسرود
با دست پستان فی اندر روی گل	بر غو در آب دیگر میسرود
ابراز تو پس و قح دارد کان	لا جسم تمیرش فوی میسرود

ما که ملک غنچه شد ملک بهاد

در خزانیش فی عدد زیر میسرود

وقت آن آمد کل رون شود	کونه کل زار دیگر کون شود
با در جنبه در روی بنه شد	بنه از را چسب کون شود

کوه از لاله علم بر پای کرد	سم کنون و هلیس نکل سرون بود
بر چون نعل کشت از عهد بانج	بانج بکجکت اگر محزون شود
شیخ میسدانند که کفر ایشان	خویشتر آن کج نهند تا چون بود
باو ده زان پیش کرد وری ای	غنچه را ناکه در روز خون شود
گر چسب را بر کشتی خون ارباز	کار او کرد آن ترا ز کرد و خون

کز زلفت بندگی از غم بچسبند	نند بند عاشق از غم بچسبند
زلفت دل بند تو یارب بچسبند	ز آنکه صد دل بر سر غم بچسبند
عقل من کجاست از عشق	سر چه نامم که محکم بچسبند
کز پیوندی تو با من نیست	سفت پیوند من از غم بچسبند
مر چسب را بر در خود بارده	تا نیک بار از دو عالم بچسبند

یارا چه برم جدایی میدهد	کار خوبی را اینمی میدهد
زلف بر رخ را پست کوی می نورا	باز شسته آشنایی میدهد

قد چون نیش کرشن را آسمان شوقش از زرنج و بیم پر شک مردم چشم جهان بن مرا خط کشید او عاقبت بر حال ما تا بد و پوست سچاره چسب	رونق شیرین شایمی میدهد مغفلس از پادشاهی میدهد خط ترش رو شایمی میدهد دعوی آورد دل که اسی میدهد از دل و دینش حدائی میدهد
سر که از یاد تو پستی بود هر که با تو راست شد از خود بر چشم من در پات می غلطید چشم تو بر حال من تر شد چو شد گر چه افلاس می ورزدم رخ	صل او ترک همه پستی بود را پستی این را پستی پستی بود اب را سمت سوی پستی بود کز می پستان هم از پستی بود مایه عاشق تخی پستی بود
غمت بقصد من تا توان چسبی آمد کشد خواهم بر پر کشی که خواستی کرد	هم از تو شکر توان گفت آنچه می آید زین بر سپرد که آسمان جیب می آید

<p>کمی که بر دل من می کشد کجا شمت مگر که در قدست نخواهد او فتاداشکم نزار نافه بچست کرد که در دست چو که پسنکین داری می جویم</p>	<p>بدانکه در دل من آن چو می آمد و گزین از سپر و دیده دو آن چو می آمد بکونصیب من آن چو می آمد که بر تو هست سخن من که آن چو می آمد</p>
<p>قبول کن چنان پس که بقبول است نرا چنان که تو خواستی چو می آمد</p>	
<p>ماه من که هر چه در او نوازی میکند غمزه خوزیز او باز بچشم من است در که کاشش که سرگرمی و کیسوی است میکند جان بچشم من بندگی او تمام یک نیم طره اش آن تازه تر از صد بهما ترک مرغ از دست لیکن بر مسلمان کفاد</p>	<p>خال او بسند و پست اما تر کتازی میکند ترک و انکه پست و انکه تیغ با کسی کند و چه در پست است آن که انجا با درازی میکند که بر نیچی پس ام بنده نوازی میکند چون صبا هر سال کن که ساز می میکند آنچه کافر از آن یاد کرد و غازی میکند</p>
<p>گر چه من با پیش می افتد زمانی چون زمین ایسمان برست همه جا پر زاری میکند</p>	

عالمین

حال من بازگوروی مگویند	دل زو تا چید بلا دید مگویند
تو پسندار که دلبر ز دولت اگر نیست	سر که چو کان زند حالت کومیداند
این دل صورت معشوق بر می پسند	پسر پسین فرزند بومیداند
مصلحت نیست که پندم دسی ارجی حکیم	سر کی مصلحت خویش مگویند

در دل پیش دلارام مگویند

ای چو پسر خاه بگو خواه مگویند

سر که ز بری لبم کان کم شد	غمز آمد نش فدا آن غمت فراز آمد
سر معرکه جدم امید که گوید پس	ان غازی قلب اشکن مرکب ناز آمد
بنواخت مرا ز جی نای حسد ام	در بندگی آن لب کان نده نواز آمد
ان چه ناول در زشتی کل ریخت	مازای کنون کاش کاف قاف بازا
یک نامه فرستادم شوق و حشمت	مضمونش همه عبرت عنوانش ناز آمد
در آرزوی لغت خطی و سپاه فرون شد	بایب نفرمانی کر نامه در از آمد

خورشید ز رخسار گشت از چشم غایب

ز آنسو ز چشم اشکم مرثب بگرد آمد

عشاق بی دلت را پستی جانان باشد	با تو بجان حاجت کرد جهانان باشد
خدا زارم رسیدی ما از ریاض رضوان	بویی که از تو آمد در کپت ما نماند
طوبت قامت تو کوش لب تویی یمن	کوش سخن نکوید بطوبی روان نماند
کفتم ای من نه دندان نمود آری	حلوا نمی خوری میان نی استخوان نماند
کفتمی من بسد شو با پیرینه برین در	ای من سپرتو کردم ان باشندان نماند

در عشق تو چنین اندیش نیست ای جان

پروانه را در آتش روانی جان نماند

دوش کسویت گذری اوفتاد	بی خطری اخطری اوفتاد
باد موای تو ام از جان بسد	ناکجا ایجا گذری اوفتاد
راه قیامت پنهان کوی تپت	وه که قیامت پنهانی اوفتاد
کرچه کمان پوی لم دشتت	تیر از انبوی تری اوفتاد
پست بد و خواب کمان لاجرم	رخسدم در کردگری اوفتاد

چشم نمی در پس از چشم رخسدم

همه قضای این دست دری اوفتاد

<p>یک دو قبح در کار کن خالصه که یارم سپه میل نکو صوتی با بوی کان بویجرام سپه چون کرمی سپه غلطان شوم کان شوم اکنون از آن غنا چرخ چون بگم پارسه</p>	<p>پساقی می گلگون به بوی بهارم سپه ای بروی کل بشووی کل زن ملن بخ خیرم سوی میدانم با قدر او چو گاش زین پیش غم را دم بدم با جان بویجی</p>
<p>کشتی چینی بویان کشتی ششم ای سمن کاپنه از در شاه جهان امیدوارم سپه</p>	
<p>باده در دست یار دلکش بود دور ازین روزها شبی خوش بود نقش برین زبان شش بود جز کاشخه که در کشتاکش بود آب کوینبی خلاف آتش بود مرده جاروب و دین مهرش بود</p>	<p>عید پاریس روز آتش بود شب از روز پایه شش دم صبح زرد مراد مای بافت ساز بادل نهنم خوش کرده شیشه صاف اندر می لعل دو پستان برابر ای یکدیگر</p>
<p>پستان آستان حسن بود کچه پیک بود آدمی و شش بود</p>	

سپرو را سپر سپر شد صد برک را چاکر سفید	پایقاسمی که ابری خاست از خاک و سفید
را الهی چون نیده یعقوب نمبر سفید	اگر چون شمشیر نیخا بر پوف ترا بار
چست و پست این کعبه دوروی آن کبر سفید	کره حسرت این که کن در زخمت کزین
یا همین مانند اصحاب الیهین نمبر سفید	پدلزان از شمال که چون اصحاب شمال
خوب می آمد شراب لعل را سپر سفید	منی را جام بلورین در هر کرسی و دین
حانه را می سپر جابه بر اسکر سفید	راحت افروزگان که چون که توان بافتن
کافندی رو پست منی او ندر سپر سفید	خط ازادی طلب میگردم از انبانی
گفت مهمان عزیزا که کردم در سفید	عکسبوت غار را کعبه که آن دو بود

ای چو سپر افشار را سر کز نیانی طس را پست
 راستت این فراغ را سر کز نوید پر سفید

کل در همه پستانبانی خار برون آمد	کر سپرو من از خایه بچسب برون آمد
ان تیر که پیکانش در شوار برون آمد	اعنه ز او در دل شپت سراسر آمد
من خسته تر خاری کرد و ابر برون آمد	ای کس که پست این نوع رو اوار آمد
هم غار خوشپست ار چه صد بار برون آمد	تا محرم غار من تیر یک لب و ا

<p>اگر جگره سر صوفی خمار برون آید اندر ته سر خرقة ز نار برون آید روزی که بچواندش مایار برون آید پسر شسته تدپرش از دابر برون آید کوسم قدم شیران از غار برون آید</p>	<p>در خانقاهی کافست دوزک لب می کونش در شوق سوزش در اصل صفا کونش جانیت دیرین پینه مشغول است ایام سر گرم روی کوشد در راه انانالی کیم پستیم پیک کوی تو اما چه کلم کانیک</p>
<p>کو دو پست که بردارد از پست حسن باشد که ازین بدندان کجبار برون آید</p>	
<p>لب شیرین تو بر شک شکری خندند روح یاقوت که بر لعلش کرمی خندند تو شکری خنددی او خون جگر خندند برک لاله اپت که بر غنچه تری خندند کیدج پر و نیت که بر شش و قمر خندند</p>	<p>روی چون صبح تو بر نور قمری خندند گاه کاسی که تبسم کنی آن اجمعت جای خنده اپت که پیش تو همی خندد ما لب لعل تو بدان لطف تراوت کویک پرفلاک بظاره دندان سخت</p>
<p>دی نمائی که تو در روی حسن خندید خلیق سخت که از شادی زر نمی خندد</p>	



منم زد و پست جدا ماندن اول اساده
 دل شیر کج رو دیم جو غی نسیم که کر
 ایرج روز پست که دشمن پیشین بر من
 جان شیرین دهم اندر غم شیرین باد

دش

<p>و ده که فی طاقت کس نیست نه زور فریاد می یسند بی شکر و الله اکرم ناردینا اگر او از من دست بدینت مراد سم از آن چشم رسید پت که چشم نشا غم او سمد جانست برون آن پشت کرد پست چو دواردل من برود</p>	<p>وقت اینست که آسای کشم و فریاد گفتی آن بار همه غم کجی دست نامرادی جان دل خود جوشش کردم چشم او عین ملاکشت مراناک و در حق چشم بودار دم زغم در غم تو داو چون اسم از آن پست که دور آن</p>
<p>چین از خون دل دیده و فتاد پست سن دل تقدری ضایع چه توان جان افنا</p>	
<p>سر چه درخ اپست به بود پست نه کجا دین از پر تو آن وی چک نه رسید این شب تیراهم آخر سپهر کاه رسید این همه دولت امیدم از آن رسید دست در پای کوی تو ز دوناکاه رسید پای تو چو پایست منته الله رسید</p>	<p>دوش و شدم پس کی سوی انما رسید پالما دل شب کی شوش طلب کرد و نیست چشم مار یک من انظمت او روشن یک سحر آه زدم از پر نویدی خود مورس یکین موسی داشت که در کعبه رسید خواستم که بر پرده منت غیری نبرم</p>

چون امروز پس اندر قدم پر آورد
خسک آن بند به قبل که بدن شاه رسید

ماقصه نوش تیر سلطان که رسا	جان ساخت کردیم جانان که رسا
مرغان غریبیم یقین بر	مار از قفس باز بستان که رسا
حال آن پکین دلارام که گوید	درد دل موری پیمان که رسا
بوی پس زلفینش درین کلبه که آرد	پراسر بویست سوی کفان که رسا
کیرم جو پس کند بهر جا رسد دم	پایم چه چشمه حیوان که رسا
کفتی که چه حال دل خوش ملوکی	منج و کغم آغاز پیمان که رسا

جان مطلبه یار و حسن منتظر امانت
این شده جان بخش جانان که رسا

مرد دل که در حمایت آن بر بارود	کارش همه موافق کار تو آرد
دلما سی عشقان همه همراه دیگر است	خوش شکر کی که در پند پادشاه آرد
خوش وقت آنکه صبحی می بارد برش	خندان کل در آید و خوش حساب آرد
فاسد تو باز کرد که امکان آرد	پنجم پیغام مابدان جسم کبر آرد

خواهم که دست بوسم و در پایش بوفتم
ای مردم دو دین یکی کرده با برایت
داری محبت مع کران باشک
باران محبتی تو و مادر و علی تو

ترسم که جان سانه از دست و پارو
باشد که کرد راه تو در چشم مارود
روزی میان ما تو این بلجسارود
حمت بران بان که درو این عیارود

کشتی چرخ بر در من جای پانقت
او جز در تو جای ندارد کجبارود

اگر گویم که شبهای فراخ و پیدام
پس نینش در افقا و بازار و پستم
بجز دل از پندم اگر نیت تیرم
قبول خاطر عاشق و در چهره کار آمد
جمال او تجلی کرد بر صحن چمن
اجازت داد و دوشم تا میانس را بر کرم

تم چون شمع سر شیب پا سحر که در کد را
در کربانم کی اندیش دور و دراز آمد
بجد اندک تدبیر سپندیده فرار آمد
پذیرای دل محسوس و سپهره از ایاز آمد
طبع بسیار میکردم ولی هیچ بار
که بنبره در بجه و افقا دو سپهر اندر نماز آمد

چین دیو زده و سوسن تن از زوردها
نیازی مهیکند نو نوسمانا از تو باز آمد

باز در عالم زلف عشق تابی افوتاد	فرز را دو پستی آفتابی افوتاد
کومیش دل سوچی ماییدار کوی نیک	انجمن معشوقه حاضر جوی افوتاد
اقبال آبیاتانی خواستش در لاج چین	کچه با ما اتفاق انقلابین افوتاد
چون شود حال دل سیکیز منی و عیس	صعوه سپه سواره در جنگ عتقانی افوتاد
عقل من افزایسیانی بودا مادر دوست	رستگرمی که برافزایسیانی افوتاد
چشمش از سوچی لم دیدان خود ار مرد	پست میخاطبه ناکه بر خرابی افوتاد

حرسین دل زلف یار در عهد باز
 گردن دیوانه اندر طربانی افوتاد

امشب از یاقوت طالع خاخ ارم کشید	کو جان من لعلن پستانم کشید
بر طوق مسکش حال دل صد پاره را	پنجو دین و امر این خون کشا کشید
مرح دارم جز مناسیح بنیافته مراد	ایچند دارم پیش مارم بر جانم کشید
خارجش مرآتانی نی ای من لب	کین مسافرا منبر لکا و جانم کشید
از مره نول قلم کرده پیاسی از چشم	با وجود عشق او خطر بر جانم کشید
مخزوه زم یابد و داد و شمع رازم کشید	وه ندانم چند چو این حج ارم کشید

شعر باری دست نود زبان می کشد	مغز را که پیش از خواهم کرد یک
<p>کره کرده خود کرده خواهمی اسی پسین از زمین نگاه پس با پیمان ایسم کشد</p>	
<p>پروسم بالا کشید ان سرو بالا کی سپد انتظار میوه خود می کنم مای سپد اوشکر اشک بستت حلوا کی سپد یار بان در کرانیا به بدریا کی سپد جای او جان منست انکو که انجا کی سپد خواب از چشم رفت امشب که فردا کی سپد</p>	<p>بافضل کل پسیدان کجی مای سپد سپر کس از شاخ امید خویش با خور و دین از زود دارم که حلوانی خورم العسل او من کجا از موع اسک خویش دریا کرده ام کفتی ای قصه که آنه در فلان منزل سپد دی کی می گفت فردا خواهد بود صبح</p>
<p>باز میگوید پسین ان پتا ز دوری دوست باز فضل کل پسیدان کجی مای سپد</p>	
<p>بس سبک د لاند اگر سیم بر نهند در دادن ششام چه شرن چمنند تا روز قیامت همه رنگین نهند</p>	<p>ان سپه و قدرانی که چون کل خسته ز نهند در وعده وصل از چه تیغ مرا چند کشته شد کان لب جمخواره معشوق</p>

چندین جنایه طلبی دشت کا زرا
از چاه زرخندان بستان کذا انجلی
در جعدش کن در سکن افنا چه پیچ

کانم حسن برانی طلبانی وطنان
مغرب بدان موسی که مشکین سپنا
مشدر که آن طایفه توبه شکنان

منکر چس آن وق سکر خنده خوبان
کر غمزه خونین من ناول کهنان

خوبان شب دو شینکین ساخته بود
تقدول پاک بیدند اگر چه
طالع شده برکنک چرخ شاپان
که عارضشان غارت جان دکنی لاف
عشاق هم از روز ابراشتن کز بدیند
بشاخت پدر بویف خود را به سیم
تا آخر شب فاخته می گفت که کو کو
ای محتجب انجک چه میسوزی بر بط
تا صبح چس درم نرد از میانش

مارا بکنند سو پس از اخنت بود
از ابروی خود بازمی کش باخت بود
چهره سیه از طره بر افراخت بود
یک روم جوش سرد و هم تاخت بود
کیس جامه بران طایفه پر دخت بود
انخوان خنر دین و نشاخت بود
یاران همه شب سمدم آن فاخته بود
احسنه که با پنجگان ساخت بود
کر غمزه مستمع بلا آخته بود

دوشینیه چه شب بود که دلدار دلمه	کوی کوی سپیچ از در سپیچ ادرامه
پاراگت بدایستاد شبتان طقت	اپسال بش کردی حسنا درامه
یک خانه کز شتم بر کوی سداست	غوغای عشش از در و دیوار برامه
تاریک شبی اشم و تجیایته	ماکاه کی شمع سکر بار درامه
بر عابدوزا پد که زیک حسش از لطف	احسنه برون ففت و ز نار دلمه
بر عاشق عدل که پیک پر تو آرزویا	جانش سپرده انوار درامه

کچند برون شد چن ارجحینستان

دید آن لب میگونش دگر بار درامه

باز جانم را عشقی سخت افغانا	خون دل ادرین یک سخت افغانا
مهره امیدم از طبع می	پیمونج بر کوش سخت افغانا
چون شود عالم درین سیلاب عم	سم شتر غلطید هم ز سخت افغانا
جبر کم دل غایب و دلدار دلمه	بخت ما بنکر چه بخت افغانا
احی پسین مردان بر زخمی عشق	دل بسبب کین صامت سخت افغانا

باز آن ملاکه خاصه با بود عاظم شد	باز از خط تو حجت خوبی تمام شد
دیگی که در سوای تو پستی تمام شد	تخمی که بر آید تو کشتیم خاک خورد
افزبت از یا عشق تو رام شد	عقلم که زین بر ابلق ایام می خرد
در کوی عاشقی توان بختام شد	ای خج اجد در محله نقوی قرار کرد
خوش حال و عمر عزیزش حرام شد	اگر کلفت مذنب عشق ترا حلال
عشقش همان گرفت و غلام غلام شد	محمود و غزوی که سرارش غلام بود

در عاشقی مخرجن باشوی تمام
نشیند و سر آمد بیرون تمام شد

یار از جناسی خویشش همان دوشد	کفتم تم که کار بسیار آن دوشد
بخت پستی و کار بفرمان شود	کفتم تم که زمانه عنایت کند کرد
شهاب برین خیال که محسان شود	از بهر دو پست آب زدم خانه چویم
این دیده خاک شد که مکران شود	کردی که خیزد از ره تو نور دیدت
لعل خنده سکر افشان شود	کردم که بر بیا که افشان ای کیند
خلق در اشطرا که باران شود	ابری بلند خویست بر از روزگار با عی

عمری چنین نام اصحاب در بود
بسیار خواست مگر ز ایشان شود شد

وعدن کرد بکارم بوقاسم برسد	عشق اگر در در پسایند و واسم برسد
گر بگمائی پس از فرقت او با کی نیست	از وصالش شنب و فغ با اسم برسد
طوطیان از شکرش کلام در سنج کرک	بیل از رکاشن ک نو اسم برسد
طریار حوکل نافه مشک از زان کرد	باش با فلفله باد صبا اسم برسد
تخته سرد و جهان در او می آوزد	از من چینه پهلای می دعاسم برسد
زافاس رخ او جمله جهان بر گرفت	نور او را کنی نیت با اسم برسد

بوی زلف خوش او حرم علی حسن

همه کس را چو رسید پست ترا اسم برسد

زسی روی تو تازه که پستان انجمن باد	بجند نفی ثانی کل کل افسان انجمن باد
خیالت میمان آمد ولی شام پسته	اگر دل در جان خشید همان انجمن باد
پیک برعه ز جام لب دو عالم زنده کون	خضر را کوی کا یک آبجو انجمن باد
پیردی کوی پس از زلف خوبان نامزد	ز بهر سپواری ح تو چو کان انجمن باد

خط خوب تو فرماینت بهر بطلانها	خردگان یه سپه نهادن آنگنجین مان
دل من علاقی ش داشت عشق شو پادشاهان	سه عالم بدست آورد سلطان آنگنجین مان

چون با روی خوب تو سخن گویند الحق
برای مثل آنگچینان کجاستان آنگچینان مان

زهی سرو سگ کشتا رکشتا را آنگچینان مان	دلم بروی یک رفتار رفتار آنگچینان مان
زدل رفت ناکنت لبر آنگچینان حوتم	ولی آنگچینان کی میدارد دل آنگچینان مان
مر از آدمی در دغم تو را عینهما	غمت در غم غم تو را آنگچینان مان
بمرد کردی آغوشم مر عشق آنگچینان مان	ببست کردی از یاران آنگچینان مان
پس من بانی و پسوس بوی لاله روی نسوز	تعالی الله که انصاف است کله آنگچینان مان
ملیک دوش رو رخسار خوبت آید لاله	ببینو اندم که میکنند رخسار آنگچینان مان

اگر چه با دونه نایاب است یکا هیچ شستمانا
رکشتا چوین پستند کشتا را آنگچینان مان

صبا جنبید وقت آمد که بل از چرخ رسد	بنفشه با پسرین شیند عین با پسرین رسد
بسا پست و سوا حق خوشنوا و کسان کینان	کلی کجی روان جید یکی راه چرخ رسد

دیرین دوران قلمون عجب تقوی و پند

درافصل نور و زور من لایه کار خود چیران

زمن پس از خود گویم نه کمال مرید

نکل از من برق ابد من مرغ از من مرغ

نیاری چنان محرم که زوی اری ام

ز دل داری چنان شفق که از حال حسرت

چهره ریت که وصف او بوم نامی کنجد

مواقیقت شیدا را نه نولیک ابروش

دل بسیار زخاها که در غریب جانان

بگفتم جان دین دل خدمت آورم کشتا

ایسامی پیکان کی او در یک و روش

بمیشد خیمه آسم بصیرای فلک بودید

کمال پس از در حد عقل نامی کنجد

ببر عشق خود در دل شیدا کنجد

دیر جرم و در جامی شیدا کنجد

چرازی چون کز نامی مان غلامی کنجد

دیرین بیایه دولت حدیث نامی کنجد

کنون انبوه شد لشکر دران صحرای کنجد

چون گفتی از دریا می پس خود بد در

بپشت چون هم در می که در دریا کنجد

بشی کنیم ادی بنگ می آید

وگر بجز و صدش می برم رای

خیال غمزه جان بنگ می آید

نخست کام کام بنگ می آید

ولی نصیب فرما پیشک می آید	اگر چه حقد پر کوه است شیرین را
که آب دیدن پارس زنگ می آید	مگر کشته چیهوان کیم جابه پسند
اگر ز نام کدایانت نمک می آید	فلاصحت مادر کش ای ششی سوسیه
خوشش کن طرف آواز چنگ می آید	بر زق پسند دعای بلند خوانی کرد

چون تو مایده معرفت کشا دکوش
اگر چه صاحب انکار تنک می آید

خانه روش شد ارجان تر	خدا می پس بر کمال تر
چون پشه شد اتصال تر	یافت تقویم عمر من تیب
نیت معهود خود وبال تر	چون کند ل نذیشد
ایسنم باری از زوال تر	پشم را کر زوال شد کوشو
چرخ بر چپه راز حال تر	چشم ز کس که از کله جوید نور
شب تاریک در حال تر	سالم با بود هم میاد خورش

از قمر نور یافت کار پسین

خدا می پس بر کمال تر

مخسین

چشم روشنی دمار آسج و ا	بخت پر کل روز وقت سحیاد
دوست طالع شد بانگ روزگار	کام حاصل شد بکثرت و جویا
حال شکرش فرب روزگار	خطا سبب توفیق آسما
کوثر آمد دست طوبی در کس	انجمن مجلس بود یارب چون شت
دست دیگر کیسوی شکیان	مابدستی پلن می داشتیم
مختب را سپر ان بود احساند	سیچکس و نبالستان کرد
زرد نسیره ماندوسیم از سر کی ارچسب اوصاف خوبان بادکا	
اجتماع غصت بعد از افراق کدکر	ماه من دیدی چه دیدی از فراق کدکر
دین و چشم ما چار از استیاق کدکر	استیاق ما کدکر و چندان کدکر بود
داستان از خو اینم از فراق کدکر	کی بود تابر وصال کدکر با هم دست
خوب باشد کار بار اقیان کدکر	خیزون من آن من جسم بر اقیان
ای سپر خوش غم تو خور و خوشی کن خوش نهادی ستاین و معنی بر مذاق کدکر	

رومی نام سپهره بگذر نه نماند	اسی بتان سپهره قد نو خوش نام
می همه جاحرام شدی لب تو هر اثر	نوش مساو اگر خرم لب سکینت
وعد جوی پسنمت خوی زو غدا	دوش که وعده کرده آن سخن سپهره
چشم پست سر چه تا بنار شاست	تا تو روان چشمه از طنم بر فتنه

اسی خطی که می کشی ملک نو کشته ملک دل

مرغ پس عظام تو بگذر ازوغدا

رومی در کرباشد و پستان در	نیت چو روی تو کعبه آن
پنخت در کرباشد و بریان در	یار و پنختت دل کازت
غمین در کرباشد و پیمان در	غزوه خوار تو خرم بر نیت
شخه در کرباشد و ساطان در	عشق بر عرصه دل شخه شد
عشق در کرباشد و فرمان در	کشتی اگر عاشق نامی سپهر

چشم پس مرغ از موضع خون

موج در کرباشد و طوفان در

دی ماه رخ میم چون گل بهار اندر
 لاله بی آوده ز کس بنسار اندر

چون لب سحرماند برین کج رسوخ دم	تشیب جسمال و دریا بخت اراندر
گفتم که شبی ای بر شمر عدد اکلم	کها که پستاره اپستان نام بشارا
چشمه چو کی صیدم کشتیت و چو پست	نون قمت خوشی یزد کا در بشکارا
ان و جی ان افن و روز و زونی دیدم	در کردش کارستان جن بغباراندر
جانا تو ببال اینی پیدا شودت حسر	کز شرم لب ت نغمه نپانیت بخاراندر
<p>کز خوا پسین یعنی از زوی کل کسنت کر بر سهد که کو با ش بدین بخاراندر</p>	
صبح طلعت شد زور امید یار	پس از می بر کن اعی سلام پیار
خط پس از کجا که بگرفتیت	دل من از کتابت اشعار
چه شود زین سپیه بیخدا	در دست حریز لعل کو سر بار
بر زرقا به نیت مجموعی ع	قلم و کاغذ از میسان بردار
تا کی ان شیشه های کاغذ پوب	بوریا پوشش و شیشه پیش آر
بر این زار و می خوشی نیت	دفع دردی که دیدم اگر گفت
کز چسب را ازین چه شی پست	وده آن چه دیش بازنگار

نی فلک با سرخ افق طبع می آید یا	نی فل من با من سپکین همی آید یا
بر زمانه دل خشم با یار سپانم چاره	نی نامه بر من چاره بخشاید زیار
سرخ داپنتم که زلف بار پاندم شود	وی که یکبارگی نی سخت بخشاید نیار
یار گرفت ایرج انی هم رفت اندیش	ای بیغالی جوانی از نی آید نیار

صبر فرمایند یاران صلاحیت ملک

نی چسب این کل را پند فرمایند ما

اسنی شو خان جهان عیاره تر	چشم شوخت از جهان خواره تر
غنچه وار از دپست خوبان مردم	داسنی از حیب کل صد پاره تر
مردم چشمم ز کیه غرق آب	مردمان چشمم از نطنساره تر
حال صبر و دل حمی بر پی چشمه	صبرم از دل ز صبر آواره تر

کفتم جو پست پچاره چسب

ز آنچه دید پستی از آن چاره تر

مکن با ما شقان زار خود زور	سیمانج فرار کشتن سوز
برون افلا پس دارم و درون صفت	نی ز ما درین تهریس نی زور

بشرف شفا ایستد بسیار	جهانی از لبای پس عافیت عور
فغان از طسره ابروت وایم	که چشم ترک دارد غارت غور
اگر میسیرم بر یاد نویسیم	پشمانی نیاید بر لب کور
چه پرسی حد عشق از معنی عمل	چه دانستند نوره را مردم کور

دل میکن چسب میای در دست

مخال است این که از دریا رود شور

ای پیش مرغ لولو تو شرمسار در	بر عمل تو کنم زود وین شازد
ز آنکه که بجز محنت فکاک ازیده شد	چون نژاد از صدف روزگار در
دریای اسپسان نهد چو تویک که	مشریب اگر چرخ ز نصد منار در
گر میسرخ دل دیو ایست	در شک شکر ت چکندای بخار در
در کرب ام بگوئید حشمی نگاه کن	که حاجت افتد ز پی کوش دار در
بر در اشک من نظری کن که در جهان	سرگزیده اند چنین این ابدار در

در خدمت تو نگنم هر ذری که هست

دارم ز نظمنامی چسب بی شمار در

ای عقیق نگو آن لعل لب شبان	لی حکم بکباب شد دل خاک کباب
راست لبش ز کیم روز و شب از تو	چشم بر آب داشتند وقت پھر رات
ای جمل می تراست ز درو لعل	چند جلاله دارم هر چه بخون ناب تر
چند طبع کویم تا تنی بخانه دل	خانه من زنده از دل من خراب تر

بر سر کعبه وصل تو زود بجا رسیدن

ای و جو دکیم وصل تو دیر ماب

دین در روی تو حرام شد و دل تو کبر	جای تو پر نماند پست چه سازم تو بر
بو نپند خواستم آنخت کفنی به بان	بر من این کار بجای چو نیک میگردد
خط خوب تو بکتوب پلاطین ماند	که با کشتی ترش هر کند پست
زلف خود با مس و لهای نشان	چند دیو ای سپاس شده در یک بجز
دیر باز پست مرا پستی عشق از سر سپر	جامه ما خورده ام از عشق تو در جامه میر
صید اگر تو بر سینه خور دعا شوم	جان افشاند و در پینه کند اراد

چرخ طبع من کوی تو اندر دشت

نظر از روی کسی نشنوع ان یافت نظیر

باد خوشی می آید و گرد می سپرد	کمران کس مراد اوست هوا بخیر
دل مروداده ام و قصد جانم کردیست	آنچه خود کرده ام او را نتوانم بدید
ای بسا پسید که نفل کند برو کوسه شتم	پدی او تا بر بنا کوشش می آرد تیر
ای که گشتی که دل تنگ بتو بخشیدم	پیش طایف ننگد لاینگ کیر
میزخوبان لخشیده ز من با منخوا	ز آنکه بخشیده در گری و در خانه سیر

پرشدند چس که ز عالم برود
 زود عشق می سپرد جوان دل را

تا دیده ام چسار او از برک کل سراب ت	چناب همچون کیم خنری از چناب ت
دارم دلی گردن تا لاجرم در وقت	یکبار کی قصاب شد چشمش از قصاب ت
نکاده ماه چاره سر بار قصابی کند	ان سنه و خوزیر او صد بار از قصاب ت
زنگ تران زین ان برده آستین	چون بنره سیراب پری سزوم سیر ت
اینک روان سپرد من کی رنگت کجا	مارا چو کل کند آشته در ام کج نای ت

از خبر وصل او چو زین حوا و زری آرد
 شد وصل او چون کیمیا از کیمیا نای ت

کردم غمت ز خیالی کم گیر	پیش از روی خم خورشید بهالی کم گیر
بلخ فرخ تو دل بس جان است	جان جان باز پست پیغالی کم گیر
دلم ز دیدن سرو قد تو بلخ شد پست	کره بشتم تنم و چند نهالی کم گیر
خواستم صدف میان کفم یک لیکن	بیه صدف غنا و پست خیالی کم گیر
لب تو یافته ام چشمه حیوان پنجم	تا چنان اش آب زلالی کم گیر

چون از کوفت ماند پست ز چو کاک است کو
تو بوی حال جان کوفت حالی کم گیر

ای مرا حال اغمت و ز سر چه گویم زار تر	لی تو بودن ای همه دشوار باد شوار تر
مرح و از از از چرخ و جور باختم پایها	زار بودم شستم از جور ز فرات زار تر
سر شبی از ای کفم در چهرت پیوند تو	تو شوی سر و زار ز روز دگر پیزار تر
کی سپاندار کپستان اتصال بویگی	بخت کرشان مینداید پست نامموار تر
ایرین ساز اسمی مانم بریشان خال پسته	در سوای اصل تو هر بار لولو بار تر

ای شده چشمم از عشق لعلت چون
چشم او خونبار تر با لعل تو خونخوار تر

پرسیدیم و نشد جوش حمانی ز سپه	عبر رفت و ز رفت صورت یارا نظر
می گرام از درون جاصل غم و پیش و کم	غمم صبوری کم است عشق میان شسته
موج زمان جان که چه فروز در چشم	شعله زمان مجده آتش عشق انگر
شب همه شب با بجان کرده در باغ فضل	مغ حریف کلفت تا بطلع چرخ
سپک بیهود از صحر کر ز سپد کومر پس	باد بکنغان سپید داد از یوسف خنجر
کر متفرق شوند سر و جهان کی شود	عاشق و معشوقه را تفرقه از یکدیگر

کر چه بدیت چند خنجر کشید تن

پای بر چرخ و پست پست پست بد

بشد عشق صیدم کروقت یار	ره تدبیرم که کردم چه تدبیر
دل ز دین نهد و لبر شد چرخ آرا	رعیت را بیاید ساخت باهر
مگر با جان و دست عشقش	ملک چون صورتش میکرد تصویر
عجب دارم اگر عاشق نمی شد	له دایره با میم و ادب است آن شیر
زنی ترکی که احسنهای بارو	کمان سپد کند پنهان باهر
شیندی قصه زنجیر و کعبه	رخش را کعبه دان و زلف زنجیر

مراد و شایسته صوت استنک جان کرد	پا مطرب سمان استنک کن کیر
بکوی معنی که جای کید	مزاییری که پست اندر مزاییر

چسب اطاعت در عشق حبان
 مزن کو اندرین خوابه شد پر

پرسش کن می فرقت چاکو محسوس	ز دوست دور توان شد ولی نخبند دور
کجا پست حضرت دلی و خوب رویانش	کی گشت درون برون و پر چور
چه چله چو بگرید رسد حرم عشق رکن دل	چه چاره چو بگردد پای سل پس مود
اگر غنیمتی افتاد بر طریق محبار	ولی بر اهل محبت محقق است حضور
میان ما تو آیمیش است پس سخن	چو اخلاط موافق میان میده نو
اگر چه کرده از حد برون خرابها	در روزی است مراسم یاد تو معمور

نزار باز سستی مردم از فراق لیک
 مرا امید وصال تو داشت تا سر صورت

انجمن سند و پیکرت از ترک غارتگانه تر	نمده سده پستان کجی کنی تو چو کجاست
در کش سجرا کان بی کای لیمت	وان چشم اندک شرم بوس بسیار ازونی گتر

<p>من از تو نمانده کین تنم با تو در تنگت و اندر کثرت تنم از آب در پاست</p>	<p>میگفت شب مسلم یارب که داند در جنت گفتی که از هر چشمه کوفه دامن دل</p>
<p>افتد که روزی هشتی طون فی سوی حسن تا در دست خالی شود از خاک غیری کس</p>	
<p>چشم عنای تو از کسپ تر رعیت تر خود بگو تا چه صفت باشد ازین بالاتر روی ازین رخ تر و قامت ازین زیبا تر دل در دوزخ شده پوزان چون بلکه این بار ز سر بار در کشتیدار دوش رسوادم امروز از ان سواتر</p>	<p>ای رخ خوب تو از عارض گل زیبا تر طوی از غیرت بالای تو پنهان است خوب و زیبا بتوان یافت لی خوان تا طرفه حالیت مراد و شب اند غم تو شب بکوی شدم نعره زمان شد او حال شوریده دوش نیمه من می پست</p>
<p>دل سیکین حسن ان عشق تو ناپیدا شد صبر از ان عنسره خونین شده ناپیدا</p>	
<p>بهره با آب است ناپست نوز شاخ بارک بانوا پست نوز</p>	<p>خدا که کل همه جسم با است نوز از دمان کل لب بیل</p>

خارا کل قبای نیکین و خوت	غنچه در تنگ آن قیامت هست هنوز
غنچه از چشم خویش فارغ شد	مع غرا پهن که در دعا پست هست هنوز
لعل پانز طلب که در سنجاب	انگ انگ نثار ما پست هست هنوز
مخ را جامه کیسه اگر بتوان	کاب را مهر در سوای پست هست هنوز

چس از صورت خزان بگریز
 دور معنی بهار پست هست هنوز

امروز آسپان حج در دل کشاد باز	خور شدوش کشت و دلم با بهار با
اینده رسیده رونده تر از حسابا	کوری شمتان خرد و پست و او با
انصص باروی که دیش از بسار که	سر دل کشک بود چو غنچه کشت او با
یارم که بت نامن روزی حساب عهد	عهدی گذشت و میکند از روزی او با
بر خاسته است از خلافتش ز مردمان	این اتفاق مریش چون قیام او با
احمد سدا عن صنی بود در نسیر	بگشاد فضل آن کلیه مراد او با

در مانج حرمی شد بیل حصین
 سو و ایسان نراع بگوش نهاد باز

دل زنی
 ۵۰

دل ز جارت که دلدار نمی آید باز	غم فزون گشت که غمخوار نمی آید باز
دل که جگرش همی با کس بند آید	بر که بندیم که دلدار نیست آید باز
یارا که چسب پیغمبر که چو گل ماز آمد	مست اسپال که چون بار نمی آید باز
یعلم الله که مریا چو جان بود عسین	و که جان می رود و باز نمی آید باز

شب من تر از روز و چسبند ز راک

ماه من سحج پدیدار نیست آید باز

دردا که من از راحت جانم ورشدم	جان رفتم که از جان جهانم ورشدم با
ان سپه روان گشت و تمنی نالم و از	چون بسبب زبان سرو روان ورشدم
پو پسته با بروش نظر دیشتم را	و و و که چو تیر سی کمانم ورشدم با
چون شام و شفق تک بدر آمده رود	هم سحج صفت جامه درانم ورشدم
پروانه آن شمع بدم دوشم شب	این روز چه آمد که از انم ورشدم با

در روی کسی باز نکردم بجان چشم

تا چون چسب از روی فلانم ورشدم با

منم امروز و عشق ترک طناز که ترکیم باش که چشم است که نماز

نزار از مابین نزار و پیک تیر	نزارش همچو پین باشد یک انداز
دلم بکجاست چون بور از بکجاست	عمارت کی نیرد خانه نییے راز
بیاکش کوچوشع را کس ان لب	همی سپوزد میسر نیستش کار
مکن ای دل زلف او تعلق	نشاید بود صرعی را پس باز
چه خواستی ای حکیم از ما دین کار	نوکار خود بکام خود بپرداز
نننداری که داری زهد معروش	ترا که ما به جوش میدارد آواز

چون کفست از فردا بینهیش

تو از انجام ترستی روز آغاز

می دوشینه در پر پیت سنوز	پست خواهم شدن هم اول روز
یسه نکویم جهان حسنی بود	پساقیم صورت جهان افروز
ای که عنبر و ز میروی خرسار	یار هم همه برانیت هم کدو روز
نیست این راه راه عنسیان	برو ای خواجبه بندگی آموز
چیت و جویش کفنت و کوفتود	خارا از پاکش من بر دوز
بر سپر آتشم نشانی سپند	تیر و مان سسی رسد که سپوز

پاران جب کپرورجان کدرا	جگر خوردن جانم از حد گذشت
در میسکن خون بر توبه باز	بجلاوت نشینان خضوه که پست
در یغان مولند و قصه در آن	بمی حس بر نه لجم را از انک
بت اندر دلم چون گذارم فنا	امام محمد کلمه می کند
نگویند با پست و دیوانه را	مکویم غم پشین بادل نیل
نیازی که باعثش دارو چسب	
کرد اندک حضرت بی نیاز	
زاریم بن چپند از آری سنوز	دل تقصد دلبران آری سنوز
چشم شوخت تنقهار آری سنوز	کار با در هم زدی میزند
ما کشید خط ز کار آری سنوز	کردی اشک عاشقان کفر نام
یکدیگر کن گمشد آری سنوز	کوشه نه بد پستی پوشینه را
یا سمان می در قبح آری سنوز	ای جو با ده در کشید خون کن
اگر سپان او می آری سنوز	شده می از انعام عامت ماره
تو گشته ارجفا کار آری سنوز	از وفا کرد پست کشیده سن

کرمن کم شده بجزار ترا یا بم باز	عمر فانی شده را بوی تقایا بم باز
دولت آن بود که بیکرونکه شش من	یارب آن دولت و آرزو بکجا یا بم باز
چشم روشن سجدم بار در کج چون بصر	کرمن آن بوی غایب شده را یا بم باز
طبع خلعت خاص تو ندارم اسکی کش	از قیاس بان تشریف جفا یا بم باز
رو رو شب قبله من وقت دعا پوی تو	سم دعاسی مکرم کان مع یا بم باز
حون شب تیره خود عیشش مکر و دام	صبح رویت بنما که صفایا بم باز

چون پسین غم تو دل نغذای منم
 کا چرخه کم کرده ام ارض من خدایا بم باز

باز چکان سنه ز کردی تیز	ترک باشنده اچن نیخو زیز
یار اویر جسمه عالم را	تایکی پرده من رو آویز
عشق تو کشید و پستیم	سر کرا پای پست کو بکیز
تا چولیس شدی تو ماه عرب	من مجبسونم چشم بر آه سیز
ای دل اچشم من ز بلای	دیدم برده وز از ان ملا سیز
ترک شیرین ار کو که کشتم	پیر خوشه باد در چشم شب سیز

چون سخت پرت با در دست

زان چسبندگی او پست درو آید

پزند قصه ایست ز سودای بود

با امکه آب دیدن نافاش کرد راز

تا بر پسر مگر بجز امی بستر و نام

در راه اشطار تو چشم امید باز

با خبیال قامت تو فارغ از ناز

ما در خیال لاف تو چندان ایم باز

اکا نه پست مدعی از پسر عشق تو پست

آمد ز وقت تو بلب جان ما زن

عمرم دیرین بو پس شد و تا کی بود مرا

ز راهش پسته بر در مسجد بخت و کو

چون صبح دم نزن خود را صدا جی کن

از خود قدم برون و با همه او بساز

جان فدای می لای چسبیدن جرم می استی

جان سپید لب مد تو نمی آبی سنو

دارم از بوی خوشت ایستد پناهی

یا من دیوانه را با قیمت رسوایی سنو

عالمی گشتی و در معنی همه جایی سنو

ای بس از دیری پس مدی می می استی

مدتی در اشطار مقدست بود چنان

بو پست من که چه کنم گشت بی بو سفید

چند بی بخیر زلف خود پریشان ایم

نی تا از جمله عالم در دل من جای

لقمه بجرانت خلق عشرتم را تلخ کرد
عیش از بخاره شیرین کن که حلوا می شود

دل شده از دست و جان مادر کاین عجب

در چنین حالت چسب بصر فریادی نمود

از جان متبول کرده و نکره از تو همرا	جانم سران ملاکه ز عشق آتش فراز
سرپو که قبله یا فتم آن سو که نم از	کشتی که بسجده میکنی ابروی را عجب
بخبرهای لطف تومی آورند باز	دل از دست گرفته سپر سو که میسوزد
کین در اندید چسبین رشته دراز	دیرست تا بغارت و لیاقت لطف
یا آنکه پیش پست نشاید کشت دراز	روزی که یوم ان غم دلش ز نکست

و عن چشم تو چون لطف تو سپر تا پاکر	ای که پسته بود ابروی تو با ما کر
ابرویت را پست چونون لطف خونگ	الف قدر تو از قدر الف را پست تر
طره کافر تو سپه چو خط را پست کر	ای قهر خوب تو چون من سلمانان آ
تبع کز ران تو ان کرد نیام الا کر	دل ح برکت زمین هم از تو بر کستم
کعبه تینی که ز پشت پست بخت ما کر	بنشین بار من حکم کر انبایه کن

نی نیازی حسد کار همه پاست کند
ورنه از گوشش فرغ خون نشود در گشت

در ره عشق سخن را پست رواند همه

ای چسبن تو جو فریاد زوی اینجا کز

مقصود دلم از کل و کلزار تو نمی رس	ای چسب هر که کفایت تو کف از همه کس
خط کز رخ خوب تو چکد ما کس پس	خط کرد عذار و روشنی که هست
ان طای پس سماج دیو امقرنس	کنجی سلم چون پیری و شده صبر
تا کو رنگم دین اندوه از آن پس	ساقی چسب از آن جام برون اربون
چون هر که از پشت رود پنه کند کس	در خانه اندوه مرا عس چرخانست
پیمارش فنا خواهد و نی پس را پس	درویش را جوید و نی سخت فزودک

از پامی در آمد چسب و پست که کرد

جز فضل خداوند تعالی و تقدس

نامه بیا یاد تو ام یاد کس	ای همه شب یاد تو ام نمیش
رفتی و از سینه رفت ای کس	خواه پست کرد و درین سینه جا
مرغ سوایت چکند ای کس	جان در یافت کم گرفت

کم شده من مانده ام از کاروان	قافیه پاسبانان پس
تا بخفا دست برآورده	پای نمی آری ازین شیوه پس
یک نفسی مانده ز ماطره امان	با تو ازین فرستوان خوش پس
از تو بغیری چه شکایتم	ای نه تو فریاد تو فریاد در پس
پیش تو نفس من که خواهم خطا	اصل همان نظم نظایم پس

گفتیم از من گذر ای پس
چون گذرد از لشکر پستان پس

خواسم که بویم های تو چند امانه دارم پس	ای صبح دولت یکدیگر با دوستیمان پس
برافروشین که زمان با بگرد نظار که	جیشدهم خوان که این مرغ همان پس
ای طرف کوئی که گویی من بشنم	ای مرغ غلام طرف درویش را که پس
که بنوع پناهم خاک پست با بویم ما	فریاد ما را اسم ز ما را ز ما فریاد پس

فریاد چاره پس پست ز جدی اسی رت
دست غنایت برکش بشکر این بل قرض

مشوای غم ازین پیش گرفتار سو پس
چون که بقای نه بد بخت دهر روز پس

<p>ورنه خواهد شدن بنیست کند از تشنه کند که روان میگذرد آب پدر و پسرین صبح بغیر یاد کوش چون شتر بان شده فرزند باو از</p>	<p>فرصت امروز که داری نسی از پاسبان تو شتر بگریه که در بادینه خواستی فریق که تو امروز بفریاد ضعیفی نیست کاروان میگذرد یک یک تو بر سر آ</p>
<p>کوشش کن ندیچین با که زیانی مکنی البکین را پیخته تو مگر از کام پس</p>	
<p>که سبج بر من جاکلی بنی مند نظر من دیرین سپروز که دورم ز روی من پس روز شد که نمی با هم از کوشی بر شش ما بنامش پسو کند بر جان من مگر ز دیدن من آ درون دل بر شش خدای باد بخندار د از من خطرا</p>	<p>بجا پست لکه ما سپرد بود خاک در ضعیف و ارشد پستم جو ما پی نو مگر ز غصه من شش داد بود در که شش کان سرم قصه ما بود آ چه علم باشد شش از رحمت پسر که نبود مرا که پسر فی او فاد تا خطرا</p>
<p>چسب بود ز روی تبارش با غن کنون از آتشش دل اغما پست بر جگر</p>	

کجای خن خراسی با قصب لوش	مد نوغره است را حلقه در کوش
مشوغره چسبین بر خوبی خود	خطت نشد پست اکر برنا کوش
چو در گفتن نیاید حد چسبنت	ازین کینستن نیاید بود خاموس
چو بخزیدی سسز نا دیده را	کنون ناکرده جسمی با زغره
اکر مد سوشم از وصل تو شده	که سوشل اندر فراق مانده سوش

چین دل دگارت ماند خودت
مکن آن رفت خود را فراموش

پاسپاتی طریق از را باک	چو دور عشرتت آغاز باش
چو یک ذره دیزین مشخج	صفیائی نیست سک انداز باک
سواهای نوار امج مجپس	چکاوک پانت ارج و از را باک
اشارت کرد چشم من حسی	که این سپه جوان آواز را باک
پاسی معدن کرده لب بر لب	چو ششم سپه سوزی کار را باک
بر آوردی از اب و گل من	ز می ده در اخر از را باش
برغم دایک کشی چسین را	سخن از صد فرقت انجبار را باک

دل روشن پستانان مکش
پای در آمدن کوشش است
گفتش سری نسیم بر خط تو
مصلحت در کوشش مجوران کو
خواپستم زلفش کز فنی تا کس
اسی ملاصت کچه رسو اینسان

سود ز میانش
و پیر میکش پار مکش
ت سپرد خیر سود مکش
ویتا در چشم ناپنا مکش
گفت سی سی تابدا بنجا مکش
داغ دیگر بر دل سپر مکش

چشم گریبان چسبنم مزمن
روز باران بخت در صحر مکش

باز صد جان شیر زنت لعل شکل او بس
گرفتم آنکس مرغ زمان که دم بدان
دل چشمش امانی خواپست آن کاوشش
نکو دانم که مقصودم جز ازونی کیست
ایک شهر در ضبط مثال حسن او یا
چسبنی ربونی دل انجان شده کونیدم

چو دل دیش شرب سید ملاسک کند بود
کنه کردم ولی آن کی گنیش کنه در بود
زلفش سم فغانا کروان ظالم انچه بود
بمقصودم نمخواهند نه نصیبش
خصوصا که لب جانکش تلخ ای از بود
که روزی پستانانی بود یا قومی می بود

<p>ملازومی حس بودم جرمی با بس که ضلالت نام نهی من اثر می باش الله اند من خون جگر می باش لاجرم من با بر آب دگر می باش امشب آن کس شب قدرت در می باش صبح جرمی آمد کل تازه تر می باش</p>	<p>یوسفی در خار قیاس ای ماست کونیم دو بیت کم کم شش فلک این یک حکم کوشه چشم خضرش در نعل اندر و جوشی کیوشش از ناز خود میداشت روزم خار خار عشق اسم شب از دل بر کنم</p>
<p>ای چنین چشم پت یا عاشق سید زود در یابش کس در عین خط می باس</p>	
<p>ز باروش لب کردم قبح تو ش همه در کوشش کونیده در انوش که هوش از حیرت او بود بی بس کمان بروان آورده تا کوشش بلا آموزی خطی بر بنا کوشش شده فداک را کرده نوح پویش</p>	<p>تعالی الله چه دولت و نام تو ش پیون و پستی و افسانه ناز چکویم آن حال نیل به بل را کند کیسوان کهنه تا پای فریب آینه حالی بر ز خندان بساط چسب کیست دره در افان</p>

معجز کرده و دوش از زلف مشکین

چون امروز کی فریالی آن دوش

از عدم و همنش می فراموش

شد پست در آستین می فراموش

حقا که گشت یکدیگر می فراموش

شد پنبل و با سپهر می فراموش

با خاطر نوازین می فراموش

یگبار کی اچین می فراموش

ای نی تو مرا زین فراموش

کشم غممت فرودم حیب

کر لعل بونگر و سپلیمان

باز زلف و زخت جمانا زنا

کویم چخنی اگر نکند و

یاد آره که هرگز مگر دید

در حیرت چمن و چمن را

دل کم شد عقل و دین فراموش

زمن نزار شد کو چمنان باش

خرد پکار شد کو چمنان باش

ز سپهر ار شد کو چمنان باش

بساط خار شد کو چمنان باش

دل غم زار شد کو چمنان باش

در آمد عشق و دین مگر باش

دل کاندک دلیل صحتش

مقامی که ز مایه نیش کل بود

بنای بد و بنیاد و ع را	خلل بسیار شد کو پمچنان اس
همان خانه که در طاعت تم بود	در خمار شد کو پمچنان اس
که گوید با ایس سرخو برویان	بسی کس فرار شد کو پمچنان اس

بعظم طمن میگرد نی خلقه

چین جسم یار شد کو پمچنان اس

جانان پز زلف نیمی بکشش	جانی نوازان عالم ارواح بکشش
بخشای رخ منسج و روح و دین کن	مهری عیب بیان کن مهری مگد اس
تشریف و فایز طبعی توان کن آشت	بر عادت دیرینه همان نقد بکشش
می گفت مرا عشق که جاز لکری بند	وانگاه بدان که کله چیت بکشش
ما که شبی خفته و دیدم به خود را	ای سخت سران غاب که داری کجک
ای عشق کی واقع بود چندان	ای عقل تو دم در کشش و ما را بکشش

ای و پستی یکی در دچس بر نظر انداز

زان کس لوع خاپسته چار دو آتش

اینک ان روی که منچس پتمش ^{بسی} چون سبادر چرخ چس پتمش

این سسل اندر دیار سسند بود	مستان سبوی من می چستش
بلکه با من بود آن بو پف ملام	کلج جسم در پر سجن چستش
منت پر و نمان حاجت نبود	کرد و چون شس من چستش
خود چس نکت کو خواهد پسید	
من ان فال چس چستش	
دل ندرت محروم شد حال کس خون کس	چشم از جالت دور ماند از خانه پر کس
اشک کس می آید روع من و دندان کس	بچون و نعل شکان کجاک کی خون کس
چسنت رسید و ملک کس ناست سسناه	عظم فضولی می نمود از شعل کس کس
بچشم کس از شد آسیت از خاک تیره تر	از خاک بو پس نکت طالع کس کس
شب لیا کرد مبین کس سوی شس نکت	وان از زخمی از زه زده بر افسون کس
کفتم طیب عشق را جان لاکم چه	کفتم تنش دیده بدی ز در پر زنون کس
دوش از دیان قالی در کوشم آمد نام تو	
من غولهای چسین در کمنون کردش	
چاندازی سبوی دشمنان ترم از کس	کماندار از پی قرمان سونجی شس کس

مرا گویند ترکش کیس کان لدا برکت	چگونه ترک جان که نمیکید در دم ترکش
بلاعی شفت ایی لبر با محی استم کند	چو منی لایحی لبه ز لای محی ترکش
خفت را که خطا کفر که شک نامی	غنا کفر خطا که در خطی کرد خطا درش

چون کیش می در زری هر یک شیب
 لوامی عشق حاز از بام عشقش برکش

دل ما برداشت جانان الوداع	جان ما اولیست ای جان الوداع
یا سپر رفت ای من در الفراق	کان سپر کردی کلستان الوداع
کاروان بصیر یوسف را ببرد	الوداع ای سپر کنعان الوداع
خاتم کاتب الودی بختم	دهر بود ای سپر یسکان الوداع
خط عمر از لوح با هم شسته شد	ای مستی بیان رفیقان الوداع
مده خاموشی برین لب می بیند	ای سخن گویدان گویدان الوداع

دو پستان رفتند و ما پا در رکاب

ای حسن پستی بره بان الوداع

دو سخن سخن زید به است کام الوداع
 دیده شد عاقبتیم است ایام و داع

<p>بخشیدست مکر بسر خدا ز جام و دواغ احسن الامریان است پسر انجام و دواغ بشکند کام بنا کام بهت کام و دواغ</p>	<p>الکده شور و شعب میکند استخفی مرک چون غم بود است از دین با وفرت سر که در کام کند سکری از عیش و نشط</p>
<p>از و دواغ تو چسبن نامزد معج بلا پ وه چه بودی که بودی بجهان نام و دواغ</p>	
<p>ماه را از غیرت بر سپینه داغ زلف تو بر روی دزدی با چرخ داغ سبز و سپت است کرد اگر داغ غنچه سر بادیه که دارد در داغ از تکلفهای مشاطه منراغ</p>	<p>اسی اندر دین چون در شب چراغ چشم تو در غنچه فترکی با خدنگ خط سبزت را چاکویم کو بیاب پیش روی چون کت پروم کند چسبن در زرد تو داده ترا</p>
<p>خال تو حال چسبن را تیره کرد بر چنان لبس نشاید جو زراغ</p>	
<p>در خوش خره ماند عقل شریف کل شی من الظریف ظریف</p>	<p>پایانی خوب روی چست ظریف آمد داده را حستی بحرین</p>

نقل آن می لب شکر باری	نی روان داشته به باری
کل شی من الظریف ظریف	از جواد چنین نراواری
لب لوداده آبروی کس	روی او گشته نور بخش
کل شی من الظریف ظریف	لب شیرینش را سنج خوش
که کرشمه چنانکه عادت است	کاخند ز ندچو کل در پوست
کل شی من الظریف ظریف	سرحه او می کند همه نیکو
کا ده جانخا بغمغ بر باید	کا ده لب بخنده بکشد
کل شی من الظریف ظریف	هر چه خوبان کنند خوب آید
مردی را در ناوشته ازو	همه یاران ظریف گشته ازو
پس خان چس رفیق من است	کشمش که چه بنده ات هست

گفت گفت چنین چه چنان است
 کل شی من الظریف ظریف

پس رفت و هم نیرود از پر خا عشق	کا رم جان سپیدمین کل عشق
یارب این بنده نشود روزگار	بد کرد روزگار مرا عشق نکیوان

خون بود شیر نورد من اندک عیش	ماد ز زاد و دایه عیش به پرورید
با من بست زحمت و یاد کا عیش	ای کو کز فغان ترک سازد کور کن
اشرد لی که او بکشید پت با عشق	ناید نه و بنزل تصور مجلس
ارسی شکوفه دهد از نو بهار عشق	بکنی چو لاله دارم و رویی جز در گل

تاکی سو پس کنی گل کز ارپشن را
خاری طلب که ره کندت خار خاکی

می مگر تک خوا چند دوزخ کن	صبح چون میسند دم نینک
باد خوش بوی داده خوش رنگ	وقت صبح است خوش بوی از دوزخ
دل دارم چشم ترکان کن	سایه عیش ز سخنان ز بهار
تکره صبح در تو واضح کن	بادی اندر بروت دار دمایه
بگیر بیان جنگ در زده جنگ	جنگی از جسد و امه مجلس را
برده از طبع درد نو شان کن	دفع که در دور زیش آنست
صبح رنگی رحمت نینک	خود می صبح رنگ بر جو کشد
نهی مطرب بر او رسد کن	خیز و آسنگ نرم گل کنگ

مرزانی پسن کشتی نرم

بحری اندر کشته پهننگ

از دهنانت چو چشم دارم ز	که دهنانت چو چمبت ام تنگ
کز چو کجاست لیکن اندر وی	از شکر شک دیدم پتنگ
و ده که میدان منسراج یافته	رخش را با بجانم برکتنگ
پیش رویت که ز سره راه	ماند میزان نکلوان پسنک
کار عشاق بی نوارش تو	کج با نیت را پست همچونک
عاشقان ز غماغورده	هم بسوی تو میکنند آسنک

چین انجار پسیند تا پست

راه بس دور بود و مرکب لنگ

دوشمن مرا از دم آمدنی نماند که	از کل تا نازه ترزاب روانی که
شکل قدش چو پرنور کج جوهر گل	چو صفت جوان تر بکله از جوهر گل
رف سیاه پاکشان سیم سفید عن جو	جیب ز باد و اشک چشم زمی کران که
کفتمش ای کار من کز نخی نمیکند	کو ری آن رقیب را یک نظری نماند که

گفت بنخند کی چسبن کی روکشیدیه
کر بندی پوی توام خاطر من کشان ترک

نندار عنبر بر تر ترا خال	خط مشکین ز مارت کرده بانال
میان هر دو زلفت فوق یدم	نیدم منستی از خط تو تا خال
لبت رایا رسان کنجی چه زیاسیت	چنان کن زوی کندم کونتا خال
مرا آن خال در زاده تو کوشت	چسینها مارت فرمودی تا

چسج خال شد از تو پسته پوش
مدا از روی خوب خود جدا خال

خط تو عنبر خطلت پر گل	انم خادم خط کوشته سنبل
جز بردل من پست با جرت	بنگر که چه جدا باشد این گل
بر طره طاعتت عجب	تا چند توان زیت بر تخیل
بسیار بنشدم حدیث خوان	شپتم همه حرف تا کنون گل

ای که از پیش بره نماندی ام کل
تازه بیدار در رخ تو نام کل

ان خطا خوانم که بر طرف حسن	موی در مو بانستی تو در ام کل
آستین از روی زیاده و کرن	جامه حاجت نیت بر اندام کل
گفت و گویم از مواسی قیت یار	مخ سبک که کند تکام کل
خوف لعلت از یکی ده شدین	میکو از از ابود ایام کل
عارضت صف پم خج اهدوز	زان محرف اندر کشید اعلام کل

عاش گلگون رخست شد چون
اینک اینک کونه ز رفام کل

ای داده تو همه جسم جان دل	از دست فراق بوجان دل
کر پست دلت ز نسک خارا	برنده کران چه می کنی دل
دل می طلبی که چه خون شد	از دیدن سسی هم روان دل
یک روز میان لعلت پستی	کمره شد اندران میان دل
بنگر که چه خوش امان سواک	کز زلف تو پاش خانان دل
کرد پست رسید تو انم آورد	از زلف خوش بو موکش دل
بشو چرس حدیث دروش	ای مرقه نیم سریان دل

۱۰۱

در سپینها سحر نری در دید با قبول	امی در کمال پس تو جانز شده عقول
امی سخت اکسبی که تو بروی کنی نزل	بر صحنه نوایت رحمت نوشته اند
سر که که باد شهبه بیاری کند ز قبول	عشقت خراب کرده ام چو چین بود
تو چون سپهر سر کشی من خون بر صیقل	نه از من نکایت آید نه از تو فروغ
ما کشته به کطیع لطیف شود قبول	مارانم تو کشت و کجاست قسیم قصه باز

کربش نوی حدت چو در نه نام تمام
 کیشم جنبه بلاغ نباشد علی الرسول

که زیر سرش کن شهریت مقبول	چنین کجما ره مشک زلف مقبول
بش پستین کی شود ایمنه تبول	زگره چشم من شد تیره آری
نشده شد ارباب پوشینت مقبول	ز چندان خون که کردی فشرچون شهید
ولی معنی او از تپت مقبول	کنده صد صنعت اندر پت خود گل
بمجنزه باشا چیت مقبول	رخت هم اثر آه هم کپستان
باستغفار نتوان بود مشغول	دران خلوت که محرابم تو باش
همیش قابل تو با دوست قبول	چون اقبال سپهر را خواهد

بر اینم با کاروان یک دو منزل	و در اع غم نیز آن سایندن دل
شب عیش نارنده رانند جمله	بلی عهد ناب شد بسند محصل
زنی روز ناخوش زین سخن پاکس	زنی سوز مملک زین میزد گل
میین بود از رفت ایام باقی	میین بود از وصل امید وصل
سنگ ز آتش سینه و آب دیده	کمی دست بردل کی مانی گل
میزنش یک سجود و دو اسم	چو آن قبله من رفت از مقال

چون چند سیاره اشک رانی

نه راه طریقت منزل منزل

دی کندم کردم بد با نجاتی که بد با او ای گل	بیلان آسپاشد دلم اندر غم سودای گل
بیلان دیدم بر آورده فغان مالکدگر	از پرستی و پستی در آن صحرا ای گل
ناچون بس راوردم که بد بردلم	یا در وی از چون دیدم رخ زیبای گل
چو کل در غنچه روی از نماند آن کار	ورنه بار ویش کن بودی مرا پروای گل
سه که خوابد که به سپند چهره زیبای	کویا اکنون بنگر چهره سپیامی گل
کز کل در جست و جوی وی نام آید	بس جازفتت چند رخ خار باد پروای گل

احی پس عالمی نو کفر سپسین بلبل
زاکمه شهر آسپستت از روی شهر آسکل

از در تو دور باد آفت عین الکمال	اسی رخ چون ماه تو و او ده جهان ز اجال
چکسین کوش تپت کوشه ابرو بلبل	عیند نکره ایم پا پرده بر افکن که عیب
چشم همان وی تپت مردک چشم حال	روی سپه پوشی از لاکه بی جهان سنج
دوستی تو دل تپت ماکت بی زول	کفتی ام ای دوست او صدمی مش کمر
روی او خواسم نه کل انیک نعم الپول	روی او جویم نه بلنج انیک نعم البدن
کرد جهانی سر م خون وصال حال	منفی عشق با یاز حج روایت کند

کر تو ندانی که حیت عاقبت عاشقان

حال پسین آن محب با کمری جبال

ملاحتی تمایه اطایه فیه کمال	زهی طراوت چرخ زهی مزین جبال
-----------------------------	-----------------------------

زینک در بوی کیم و صمیم
 جایی نقطه در آن عجب جایی حال
 خاکون جلال که زدن بی حد
 چون شکران خون پور ز کرب



لو
۱۰۹

<p>ولی چشم از خون مرده لاله که حکم طالع پارت مقرر است پس</p>	<p>پای یک قبح ای پر چشم شادان پتاره بازی چشم جو دیکانت حکیم</p>
<p>ز ناله های سپهر کن گیت سر کشید حکوم منع کنم حسنم خورده را که منال</p>	
<p>مباد از تو مراد آن میگیری شغول بخشم از تو دسم قابلی و منت بول نزار بوسه دیگر بدست و پای رسول کبری و پس یلکانت زین معبول امید کن طغرس افتد اتعاق نزول مراد سرد و جهان حاصل و غرض محمول</p>	<p>شمال تو لطیفست و صورت قبول اگر قبول نفیست در ارادت من چونامه تو بخواندم نزار بوسه زوم ز زندگانی من لی تو خلق حیرند وجود تو که کی است پرت از رحمت امید را که شود با حصول دیدار</p>
<p>بدست عشق خاں علیز پر عقل حسن که پیش سخن قتال معن و دل</p>	
<p>بختیاریت این نایب وصف من در خیال کین پسند پیش ملک نم روبرو ز دل</p>	<p>یار کاشه که خواست و صف این حال ماه خوبانت اگر در خانه ام منزل کند</p>

مهر اگر یک روز مهر خود بنام وی نهند	سجده ایست نه باشد با چنان از او
عاشق از حضرت عشق در کار کوزد	کوی را از زنده چو کان سستی غم ز حال
این خیمه پست کاند مجلس مایه بود	دل مغنی کرد و طوبی بویا بد گوشمال

ای چو پست تو رفرا که صلیش کی است
 این طرف فقری چنین زانسو عیالی بر کمال

خوشا جانی که بر رویت بصلد	بود پو پسته چون ابرو مثل
نه روی ترا صورت نه بندد	بجر کاینست نماید در مقابل
مرا از لعل تو کامی است شیرین	ایمیدار وصل تو کار نیست شکل
رکاز عشق زاج شسته چو دست	ز نقد سمر ازین تهر چه حاصل
پری بوانه کرد که بر به پسند	خیال شکل آن زیبا بشمال

چون خاک کویت مید به چنان
 ندانم تا چه دارو باز در دل

دل خون شد ندانم با که گویم	چو دل کن جانج با نم با که گویم
نه در کوشش هونی بر درش مار	چون چمن چمن با نم با که گویم

مرزا شکل و صلاش می پرنسید	من این شکل فزایم با که گویم
چون در وصف زلفش خواستم گفت	کره شد در زبانه با که گویم
با که کاش صفت میخواستم کرد	سپک موباز بانه با که گویم
حدیث آن نان باج حایله	تکبند در دانه با که گویم

چون با چاره خواهم ساخت

من چاره آنم با که گویم

مرا کاشب تو نبی سسر و همدم	برون و خواب من جنبه ز عالم
تومی نویسته و من اندر سخات	چو سج اینک شمرده نیز غم
چگونه ادمی سیر از بنامند	پری پیدا شد پست از پیل دم
رعش آن چون آفتاب	تو از شادی نمی چسبی من از غم
چه زلفست آن شام تیر و کون	که یک روزش نمی پسندم
بگجایی ای هشتی و جهانینه	فدایت این جهان آن جهان هم

چون از استنات با محمد سرورم

نشد سپک در حریم کعبه سرورم

بجشامی رحمت تا خاک درت کردم	این بند کیم خوش کن باند و ترت کردم
پروانه منم کاشب بشرخ خوبت	پروانه مطلق نه تا کرد پست کردم
مار از پزلفت کرایندی باشد	چون کد پسته کرد شکر ت کردم
تا جان بود اندر تن کرد شکر ت کردم	کز خاک شوم روزی هم خاک درت کردم

جان تو فدای کردن مادر چسب منجست

کز تیغ زنی باند من هم پست کردم

ما پستی عشق تازه کردیم	زان جبرده که از لب تو خوردیم
اکنون که تو خط خود نمودی	مانند زهد در نور دیدیم
سر که که تو در شکار کردی	مادر قدم پیکانت کردیم
ای ح که پسر تو پس نباد	در یاب که آفتاب زردیم
تو طفل نشاط خود فرو کوب	مانوبت خود تمام کردیم
پستی حکم نیسے مانند پست	کز دو غنمت خراب کردیم

تو شاد و بمان که ما پسین دار

دستان

دور از دور تو اسپید در دیدیم

<p>بر جوانی نطفه لقا و بد پیران پالم حسن چشم دیدم از دیده خود می نالم مرغ صیدم که چشمت دشته دبنالم که پسند است همان است حمت فالم پای کنار که چشم جهان من نالم سم بدان شکل کمی پرویم می بلالم سسری نیست که آن عرض دهد دلام</p>	<p>دوستان سحر پرسد که چون عالم راست چون با می که نالیدن او از دیده ای کلان کرده ز بار و ویکین که در چشم روی تو دین در که تو بعد بخو اسم انداخت دست اگر بر پیر بند فرو می نریب باغباناکر می راستی من سنسکر مکر از رحمت خاصم مخفی در نه مرا</p>
<p>حال خود خواست گفت چرخ منم</p>	
<p>حال زار تو بسی زار تر است از عالم</p>	
<p>که ایمان توان خواندن مرغی که در عالم غم جان بخندد خورد جانای که در عالم فراسم کی شود حال یثانی که در عالم کیر جان گل بخرخت دمانی که در عالم خیل آمد میخوانند پستالی که در عالم</p>	<p>کجا راضی شو جهانان در جانی که در عالم روا باشد مرا که خون جانم در خودم بیزا دل من جالی آورد دست بر سر منی از عشق درین دامنم درم خون آلوده پندار دل آتش شد از حضور دو دست پست</p>

مرا ایان غم یار پست و مذمت عشق کس
خداوند از میوه برایانی که من دارم

دین غم چون پس دارم ز خود سیرت
چه ذوقیستن باشد بدن جانی که دارم

چرا چشم عز تو آه چمنین حوالم	بجان که چو جانست عزیز میدارم
سواهی روی تو سرور روز باز دارم	خیال لغت تو ام سر شیب کدورت
کجا رسید باقبال عیشم کلام	زین خلک پکانت شدم مجد الله
ز روی خوب تو پزیرم ارپا دارم	هزار جور بکن روحی خود بنمای
کز آنچه داشتت دو پستردارم	چه باک از همه آفاق دشمنم کردند
همه جهان مگذارم در تو مگذارم	کرم مقابل آن در همه جهان نشند

کزار پس کننی آمد پست در گذران
که شتر سپاری اورا شفیق مگذارم

ره بلا چو نایبی جو بستلای تو باشم	در جفا چو کشایی خود رو فای تو باشم
چه باک دارم از انانچو آشای تو باشم	اگر کج غم تو منرا موج براید
چو سپر او رم از خاک خاکجای تو باشم	اگر بیای عونت پر م باره پش



سپهر برای تو بویم خصن برای تو بوم
سپهر برای تو گویم خصن برای تو باشم

تو پادشاه بتانی امیسم من جای من
که چون سپهر پایلی که ای تو باشم

در وصف نمی آید رویی که ترا دیدم	شمعیت زخت یانه نی سرد و خطا دیدم
نوصعت من دیدی من صنع خدا	من تو تونظن کردم تو در سخن بنده
تا طاق دو ابرویت محراب عا دیدم	جز عشق منخواهم از جمله حاجبها
برقد تو ام عاشق من سپهر و کجا دیدم	بر روی تو ام فتنه من باغ صبر ایدم
پستانه روی رقمه روانه پند ایدم	رقم بسر کویت سپهر در پیرانم شد
تا دل فاکر دم هر چن بد خدا دیدم	باداد مقابل شد سپهر چند سپهر کرد

شاید که چسپن را دل جان الله بود پر خون
کز زگر سخن بانمش در عین ملا دیدم

بیز بخشنده تو نبی بنده منسند مدهم	باز می آمی و سپهر در قدمت می فکرم
که تو در پستی زنی در پست پستانگی گزدم	رفتی رفت بخشای که باز آمده ام
بجز ز رخت امی بکف کرت می منسکنم	بوی حمت ز غبار قدمت می ملام

خویشترن ابر کوی تو می افکنم	زاکه تا با تو می باشم و بی تو نیستم
دوستی ز تو مایه ایمان است	می شد هم بسر کوی تو جنت الوطنم
سج انده نبود در دل کورم و الله	تا زانده تو چونند شو در کفتم

چو شد آخته که خداوندی خود کم کردی

جان من بر من همان بند به یکنم

دل خواست به جانان جان تو می بخشم	جان که چه که دشوار است آستان تو می بخشم
جازه بقا باشد سر خود چو چسب دارد	باین تو می آرم یا آن تو می بخشم
کفتی به بهشت اندر ایوان بود و منظر	و منظر خود بنمایوان تو می بخشم
تو علت بنما تا ز نفس از دیده	لؤلؤ بتویسی ز مرم جان تو می بخشم
چون با حسن زان که چه تند آمد برین	من پستی خود چون کل خندان تو می بخشم
کز علمای دین گویند که کفر نیست این	بسیار گشت کوید ایمان تو می بخشم

کفتی که غل نویسی از نظم حسن بر من

کز تو پسر آن اری دیوان تو می بخشم

سر خط جان شیفه را در بلا بخشم	از می نظم بصورت خوبان اهنم
-------------------------------	----------------------------

ترک خطایانی آفت جان شد خطاپران	بر دین عیب یکم و بردل خطانم
لب می چکان زلف پریشان حتم پت	این یک دل خراب شد و چند جام
موزه چو بر کشت پیاده برو کن شد	من جامی کنش چشم خودش بر پشم
تن خود در کج حال بدیکش جی شمع	پروانه وار پستی خود در انجم

کو نیکدین مقصیده بر پیش سخن آن
 داغ در کج بردل من بستلام

اگر شبی سر کوی تو مقام کنم	صلای عشق دهم عشرت مدام کنم
دو بار کوچ کنم بر دیار تو هر روز	چو بر در تو رپسم روزها مقام کنم
مثل اگر بنف زایدم چو تو بریست	من از را بگذارم ترا سپلام کنم
زبان فروشی من تا تو یکه رو ادا	زخود برای که ششیر در نیام کنم
تو از خار بلبل بر نماده مهر سکوت	مرا چه ز سره که در پیش تو سپام کنم
نمده دعای من از شدی تو خار شد	مکی خنک که آن ورودها مقام کنم

چون در اهل تصوف عظیم مدبهاست
 مگر بنده بستان شیک نام کنم

کرده است

کز تو برانی بستخ از پسر بوفش کنم	وز تو بجنس خرنی پست تو بوسه زخم
برنگم دل ز تو و رنجلاف تو ام	موی براید ز پوست پوست زخم زخم
کز شبی از دست تو دم زده باشم	پسلسا را چه باک طوق بود در دلم
چون تو زنی غمخوار انقوی من هست	تیر تو یسرست تیر کندر دار جوشم

عشق تویی هشتم آن صنم کنون تو
قصه چین دانی آن حزن انگ ستم

از تو و پاست که یک قصه بد پرستم	شخ خونریز می خود با ز بد پرستم
جان پاک و دلی صافی شده را لک لک	خزمت کو که لب با دوه بد پرستم
والفدا تیر زنی جرم هر بار	از حکم بر کشم و با ز بد پرستم
کلیه پست که گشته شدم از ناوک تو	که اگر گشته شوم بوسه پست تو دم

ای پس کن دل تو بشکند از عشقم
عش را مژده نصرت ریشک تو دم

نه تو گفت که روزی تو جوی چون انم	چه شود اگر برانی من چپسته هم برانم
نه سخن بود که جازا کمنت نشا مجلس	بر چو تو عزیز می چو بضاعتت جاز

دو پسه بار با تو کفتم که مرا هیچ بدست	نشد اتفاق شاید که بدین بها کریم
غلبات کز یمن کند ز نفس گرفت	غم دل تمام کفتم کلچم نیستی تو انم
خردم تو بخواهد ز پرده بسن	برو اداین حکایت مرواد بر زبانم
بنصیر سر که بنود سپهری بری بسا	اگر او دست کرد و دانش آدمی خنم

چو سوا می عشق کیسه در تهنه سما کریم
 چو حدیث در دهنه غزل چرخ خنم

باز بگوی تو وطن می کنم	واع نعمت بر دل من می کنم
دوشن دو بوسه زده ام بر دوت	ایرج دیاریت که من می کنم
دی سخن وصف تو کردم نیستی	بهر خدا این چو سخن می کنم
پسته دهن گفتت اینک بعدز	خاک خجالت بدین می کنم

کر تو بخیر قبول می کن
 پیشکشت جان من می کنم

جفا کن که من از جان پره فانی ام	پاکه بچکره دارم بر برای تو دارم
خرد که از پنهان قدرت رموز عیب ساید	اگر تو عیب گیری نثار پای تو دارم

کرت به پیش کشم جان مران ز شخاردا	که آن متلک که دارم هم از بر لبی تو دارم
چو خاک پای تو کشتم	بخاک پای بیجا می تو دارم

تو بادشاه بتانی پس کن ای خرد تو
که من کلید قشاعت از آن که ای تو دارم

دلی بر چون جانی بسته ام	چه با این پیشکش تو آیم
چه نسبت جو خود با آدمی داد	تو ارشیدی ما از رو پستام
نکار اسم خاک استانت	که خاک استانت را نشایم
جهان جبر بعد جام تو غریق	نه مادر یا کسان هم آشنایم
نمیخواهم جبر لغت تو بخیر	ز می یواند عامت که آیم

چون از پیکان کوه است
فلک گفت که ما هم از شما

رخت کینه زنگ می پسندم	خط بر آینه زنگ می پسندم
لب شیرین و عنبر و خست	پنجه ضلع و جنگ می پسندم
دل تو می کند دگر بدست	دست خود زیر پیک می پسندم

صلح کردم بوی سپنه ز دانت چکنم وقت تنگ می پسندم

ای پس کن رسی نزل وصل

مرکت بخت لنگ می پسندم

خوش سردی ای شمع سرا پرده خام	بر سپه روان تو فند باد درو انم
یکره بن سمر زیان کرده بلب برو	باروی نکویت چه بد افتد ز زب انم
بگذر که باز هم بر روی ناکوشن	کین شیوه نکود انم اگر هیچ ند انم
رای سپهری آشته دوش را خن	تکناشیه بر دوش نهم پیش تو انم
ابجا که کند غنمه ز خونخوار تو خور	من مظهره آب زوین بر سپانم
این مایه تو انم که شوم پای ترا خاک	بویسه زدن از چم قیسبان تو انم
سمره شومت از پهل خلاص ج کوی	تا پوره احسانم هم از دور بخوام

سرکز چو چمن دست ند ارم ز عنایت

والله که فغانم به از آن که تو بمنم

یکره من ای صحت جان بر دی مردم	من سپتم از آن ناده که بر یاد تو خورم
سرش شستم عشق دغا باز تو بکلفت	دشوار برون آید ازین ششده ز مردم

کرد دعوی عشق تو کنم سپست بوجه	اینک بدون سرده کو گونه زردم
ناز بفلک بر شدن و زخم نه پیدا	چهاره طبیب بیان هم در مانده زردی
ای کلش کن در راه پستان تو شوم خاک	ان سخت نذارم که پیک کوی تو کردم
گویند مرا تو بکن از صحبت خوبان	بسیا چنین نپنداشتم که نکرده
بکند چسب از دعوی هر مور و اشارت	
من در غمت از سر و جهان فرغ و فرودم	
کر از جور کان دم پر کل خضر زجان فتم	رقیت را بشارت ده که برنج ابله فتم
گفندت را همان سیدم که در کعبه آم	پسندت را همان دم که بر آستان فتم
تو از تعلیم پسر خویش خونم را روان کردی	منم شاگرد اسکح که در فرخ جان فتم
بگر پرود و خون کر که در جان تابش کن	چه پرستی همچنان از دم که دیدم همچنان فتم
خطا کردم چون خط و فای تو نهادم پسر	زخار و خاکدان پستم سبب و پوستان فتم
پیا و طلعت خوب تو دیدم فال فتم تن را	
مرافال پس برده داد من با بری ان فتم	
کهن ای شوخ در مانی که از شوخیت بدیدم	عفا الله عن غباری بود من از دیده بشانم

پسوا در لطف تو فرمان صفت از پی لهما	چو پنهان در شش از من که با پایانی معلوم
خیالت در سخن ما من که هر می صفت یک	ز منی با منی با منی که هر می پایشان افشانم
باشک خویش گفت ز روی مردم پنهان	دل خون کرده خون جب که میز سر ما دم

چون در شش از غمت میگفت با صد ناله و آوازه

مرا از جان جدا بینی که از جانان جدا ما دم

کجا شدی که بصد جانست آرزو نمودم	پاکه یک پلم از خویش با تو پهن نمودم
فرشته بوی می پری روی آدمی خود	اگر دل از چو تو بینی بر کنم کجا بندم
پس از دیکر برون کن که ابروان تا	چو روزه دار با ماه نو آرزو نمودم
کنه ترانه مرا بود که ز من جدا است	تو چه نمودی من خوشین در افکندم
اگر پرسی که هم و کربک بوی سپرد	بهر چه می سپرد از گرم و سپرد خرد سپردم
خلاف عهد بود که رطب کنم غارت	بوی کردن کلزار نیست پس گویندم

پسند که چشم ارادت نمی پستی من

که چون پس نظر از سر که پست بر کندم

اسی مانع بود پست نام روی تپان جانم
 مر جان این نشانم که تو در پنداشتم

در سن چه صبرمان چون ز تو دور مانم	فصل ماندنی ز تو دوری بوارم
تا ما قبت چه باشد تقدیر اسپاسم	بروان تمنه خوشی ما دوران و کام
امروز که بر پستی نیندازیم نه آنم	چند آنکه دین بودی نینداز در پستین
این غصه با که گویم این قصه با که آ	از دفتر و صالت حرفی مانده و و
حال فلم پس پی من حال و ندانم	از دل حکو نه پرسم آن وقت خوش که گرتو
از هم آه پیوزان اسم نیست تو انم	خواستی که باز گویم احوال تا تو این

وقتی خج پست و خرم بان حاجی رحیم

نظم چسبیدن کشتن تا این حال نخواهم

ما که چه بدیم یا نکوشیم	چه نیک چه بد از آن او نیم
ای خواجهر بگوی چه چو آ	از ما بکی هر چه گویم
بالا تر مر که پست بنشین	ما خود ز فرو تران منیم
هر چند که نیست بر کرب	یک قطره ز جوی پس پنجیم
کز غرق کنندمان بدریا	سم دپست ازین صفت نیوم
کر دپست ز دپست رفت بار	تا پایی سسی رود به پونیم

چون کائنات امری بصیرت پویست

کل داند و ماکه در چهره پویم

باز دل ادم و دنباله دلدارشدم	محرّم کعبه شدم محرم نمازشدم
خرد از من بکش ایند که زلفت بت من	سکلی بکنجه که واپسته ز نار شدم
چغیست از دل بصیر و خرد از من سبب	زاکه من از همه پیش از همه پزار شدم
طعنهای من دیدم آه گرفتار از ازا	تا خود آه که گرفت این که گرفتار شدم
دوش سخت من غم زده را غم ز یار	یار خوش من شده و من خیران بار شدم

چند ازین کوچه چشمنمای حق که دم کوش

از قبول چشمنش قابل سپار شدم

امروز من آن نیسم که بودم	کاغشته عشق شد وجودم
خوردم دوپیه جام اتس کنجینه	از دل بدماغ رفت دو دم
در پای حریف پریشانم	از فرق حسد دگر بودم
حال بد من تر شد از تو	ای شوخ کموت آرمودم
در بند حسن نمی فدا دم	مرصع اگر بند چسب می شنودم

مهر صبح بران می بکوی تو در ایتم	کز کیسوی شب رنگ تو بوی بر ایتم
مهر حکم که خوانی پند زان قضایان	ما هم همه بر پشته زنجیریم
مهر که که کسی غمی از پیست بر ایتم	وان دم که کسی از پیست بر ایتم
مهر و زگره مهر خویش نمودند	ما را سزای نیست چکوی جوی ما
کشتی چنگد که ز نشان عیب	کریب بفرمای آن طایف ما

یجا بر بشارت چسبند و شسته کوش
 ما هم ریک حلقه بکوشان شما هم

فراق وی تو بسیار شد چه چاره کنم	مگر لبای حسانی که پست پار کنم
بشبی که سپهر از اوج خویش جلوه	اگر رضاد سی از دور یک نظاره کنم
اگر وصال ترا حکم بر پستار کنند	من از زره همه آفاق بر پستار کنم
گر فتم آن کج بربندم دهن ز نالیدن	طی سیدن دل بچاره را چه چاره کنم
نمی توانم دل بر جد ایسی توهنداد	مگر دلی چو دل از پستار کجا کنم

نیافه چه چسبند با بر درت یک بار
 چه بو الفضول کن از زود و دو بار که نم

کی بود یارب که دل را پیوستی حجتی کنم
 خاک راه او بهر میسالی که میم سپرد و آ
 هر زمانه متصل خوانم و ایستان جان
 ما اگرش ز خست لاف کالیست نند
 که چه که که میرو و پایم چه فریزین بساط
 وه که بی او رستن زدیکم از اسلامت

جان شاد رو صسته پاک رسول الله نم
 بس میسل سر شرف اندر دو دین ره کنم
 این به ان نند که در جلوه بار الکه کنم
 کلک را را پس و دست زرم نپزی کنم
 عاقبت سپرد سپهر اسمی آن شه کنم
 که بر پیش او کشندم کافر کرده کنم

نیست جز کیسوی اجمل است نرجون

بس در از پستان سخن بکین سخن گوته کنم

امشب فلک موافق تر شد زمانه تم
 خاص از برای سید دل من بید با
 از بر صفت مملکت چرسا نخت
 کفتم کنا کیسرم مختا بشرط اکت
 بان ای حکیم طالع پیوه بین
 اسپنت ای حسن ان خوب پخت

چشم ز روی خوب تو افروخت خایه سم
 از رافت دام کرده و وز خال دام
 از غره دور باش فرکیس و نشایه سم
 از دل کنا کیسری ز جان کنایه سم
 عیش من ام طرب جاودانه سم
 زهر و نپاز داین غرست را ترا سم

در سو پس ای پر سر سبزی بزم	دست بجای رسد تا ز بست بز جویم
قیمت مالک من نام از ان شکریم	قلب سر عاشقان نام زد در دست
صید کزستی ولی تنگ کش لغویم	بنده شدیمت ولی شد شو عاجزیم
کز نماینی تو روی ما بگر روی آوردیم	کعبه ما کوی تبت قبله ما روی تبت
گفت چو یوسف کت ما کینشی کریم	غیرت یعقوب پن دیده فرو بستنش

کر بفرقت چن کم شده حیرتست
 ماکه ترا یافتیم مافته حیران کریم

تو همان منی کاشب شربت تاب مینم	منم یارب نش پشیش یما جواب مینم
بجدا بعد پس از دیری ترا سیرت مینم	تو خود کفار سیرانی چه از چشمه حیوان
کنون از طاق ابروی تو مجواب مینم	دلی از شوق آن لبها در حین انهار
چو در من پسیدان با ده جواب مینم	جسانی داده ناب ارب می کنوت شید
بخوا هم باخت با ایشان لی تصاتم	در چشم کعبه تبین سکت بجار غلطید
بخوا کسی کشت عاشق را همه اسباب مینم	دو ابرو چون گل آن اری شیره و نظر ناوک
الحی سخت او پدار شد ما جواب مینم	همی پس خرم را من بر پایت افکند

سرخ زلف در از دیده برون نریم	کر پست ترا جانان آسناک خو نریم
خاک قدست سر که از دیده درون نریم	تا نور بصیرت که از دیده برون نریم
نظاره کنی کن در پامی تو چون نریم	در پاست چشم من که پست و بدوست
صد ملک همی از زو علی که کنون نریم	زین پیش کنون با کم داشت خطر تو

روزی جو چین بریم با قوت شکر دیرت

با آنکه خواستی از غم خو نریم

شع جان می نه پیری رخ جانانم	چو شب پست این که من اشع شکر لبم
نه از قصورم خوشی است و نه از جورم	که قصوری داز ما روز جور منم
کوشه چشم تو که داشت بیستی پدم	شوخ چشمان ز تان کوشه که نم کهنم
ورنه من از طرف خویش بغایت درم	تو مگر از جهت رحمت خود نزدیکم
تا خراب از لب میگونم ام مسمومم	تا برشان پس زلف تو ام مجموعم

از لب تو که چوین بر سر همه جرمه او پست

پست شد همه جهان چون سبب محمودم

اسی درت کشته قبله جانم که بودیم خاک کوی تو آب حیوانم

گر بگردانیم بر کوی سینه	من ازین کوی سینه رخ مگردانم
عغم تو کان را بر جانیت	زود جز بر ابر جانم
طاقت دیدن رخ تو که پست	من میکنم شنیده حیرانم
تاری از زلف خویش تخمه در پست	جسم کردن دل ایشانم
تا شنیدم لب تو میگردان	من ازین تو بها پیشیانم

چند کوی که هست حال حسن
قصه او هست این که میخوانم

توانم که پوسته دوشینه باشم	ولیکن زخونی که از دیده پاشم
عغم دل پسندایب تیکین جانم	ز هر چه که کافیت و چه معام
صلاحت باطن از من مجوید	اگر چند خاطر درین شیوه مقام
تصرف چه روزم که ناپسندم	دکان جان کشیم که کاس مقام
عمل ناپست و پست خرد چه گویم	درون ناپست پست پر چون تراشم
همی پسیم خاطر جمع دارم	تو خاطر بران از تا جمع باشم
چون از ملامت مرا می حرامی	بشی در غم و شل آوردان تراشم

توصیح مطلع چینی من از سوای سویتیم	و راقشاب بتانی من آفتاب پر سپتم
مرا باغ چه حاجت کنون که روی تو دیدم	مرا سپر و چه خیزد کنون که با تو سپتم
من آن شکاری شتم که در یک کف غنمت	چو چشم باز گشت دم نظر بروی سویتیم
رسید بودم معشوق شرف ز عظم	کند شسته گو گنبد شاه و قصه ماند بد سپتم
خرد و رحمت جانم قدم برون زد و کشتا	تو دانی و غم جانان من از خاطر سپتم
چه پرسی از من بخت من کج حال کرد	چه پوشی آن لب میسون من کسک سپتم

چسب زرد تو گوید که خانه تقوی
 اگر خراب شد از من بگیر که سپتم

دو دماغم تا بدان معشوق نیالی رسیم	دل و سپتم شد بدان لب بند رعنائیم
از لب یزیدیش انخست طبع کردم دراز	گرچه آنکشتم دراز از بد بجلو الی رسیم
و لبرم بالاسی نام حسد من بخواند بکوب	ز زبان همه لغز انیت بالالی رسیم
بار با کفتم که من چون هم انجامد خلی	و هم زحمت میدهد و زنی را بخالی رسیم
پایه و صیدش بلند و بخت من با آبله	ای عقی لمدن جان ما به بدن کالی رسیم
دو پستان کونند فردا در برش خوش ای سید	پس اینچنین روی که من از دم نفر دالی رسیم

مرکز از راسی کمی بوی بزنند ل می رسد

چون پسین نغمندی میکنم مایک اسپم

وز جام لب لعلت یک جرعه عطا خواهم

در دم خور تو باش پس از که در خواهم

اسی کعبه وقت من بران ز تو را خواهم

در رخ غازی خودد و فرخ بد عا خواهم

ان کن که ترا باید من سبده سوا خواهم

پس هم تو بمان تا من خود را چه بخواهم

جانا شب کمی خود را در کوی تو جا خواهم

تو باغ طنز ریغالی هم خار ترا کنم

خلفی ز در کعبه خواستند مرا خود

گر پسند زلفت برود و ز خیانت

هر بار می آیی شمشیر بر او کرده

چون پست بقای من تا منی هوای تو

چاره چسب کوی بی نظمی با بسید تو

نظرش حروان کردی امید روان خواهم

جر غنمت مژمنی می پسینم

خار چنپان خاک لبای پسینم

ما سمان بند کمان پسینم

منی تو در شت خای پسینم

ما جگر چنپان کان پسینم

پاکبازان چاک دایم

تو سمان باد شاه خود کایم

با تو در کنج خازنش دایم

خواهی نوش خواه صومعه شین

هر چه دین تو مادران مینیم

باتو ای معی جسدل توان

هر چه خواهی کوبی ما اینیم

چون جن میدیم در عشق

پیر بداده ز پایی نشینیم

بشی آن جسم پست و آن لب خونخوار دیدم

ز کیر چشم من شد پیش ما نم خردیم

مرا گفت نند پسوی اوسین دیدیم بلام

مرا گفتند گفت دل کن کردم پنداریم

بنات صبری نداشتیم در خود غلط کردم

نشان دوستی میدیدم اندر روی خنکام

پسک کوش است آن کج چشمم بخت و آن

ز مردم مرد می ماند رسک بار می فایدم

شب اندر موج خون بودم جیانش شکیدم

بجهد الله در آن عراق روی شنیدم

نزد بدانم من جز در پیر زلف بلا شوم

ازین چشم پریشان من همه عمر این ملا دیدم

ای حکیم ارپند خواهی گفت میگو مرگرا خوات

ولیکن احب کنی ز که اورا هست تملایدم

ندل میدند دلبر نه زربد پست نه زورم

ربا کنسید که تلخی بخت خویش شوم

نه مرد عشق ز نهد انش بود اوام من مسکن

بچه فکند هم آخر دولت دل کورم

<p>گنند کی سوی ساقی کشید و برد بزم که از حبش کی از چمن رسید غارت بزیر پای رعونت فرومان جو مورم که آن فرشته ترحمت بر لب سپن گویم</p>	<p>نخواهستم که در کفنی روم چلیس پستان بزلت چون حبش او سزا چمن ندیم پری خاتو سلیمان دستگاه او آید بزلت خویش نسیم بی سپان که مردن</p>
<p>چرخ گفت که این محراب یار کشیده بدامن کرده خود مرا پوشش که عورم</p>	
<p>باش که گننی دلی فرم این جان و جام با ده هم درده که شبانه ایم هم ما تمیم و بست هم خود که بزم من تو می دعایم احسن قدحی بدن که هم</p>	<p>ساقی کلن یار هم خرقه بکشم که راپت نماید اسی با ده اگر صبح چنان را می درده و باز جای خود شو کشتی که بعب رود عاکن خم خانه بخاص عام دادی</p>
<p>سر که که مستح و حسی پن را یک جبهه کرم کنی هم</p>	

پاکی حسنا پر کرانم	می که بلب رسیده جانم
جانیت را بلب رسیده	باری بلب قح رسانم
او آن چسب خانه زادت	او آره نفس او خان مانم
ای ماه زمین بسیار دور	مغزید بدور اسپانم
در قیمت مرغ می فرایند	والله که بسج هم کرانم

کرداغ نمی پکان خود را
من بسج مرغی ان میام

شکون متسی رخ آن ماه بدیدم	مقصود دل المنت تندی بدیدم
گویند که در پال نمانت شب قدر	ما آن شب فوخذن پیک ماه بدیدم
رخ را چه صفت گویم و خط را چه توان گفت	ای سخته سبجی شب با نگاه بدیدم
از عارضه کیسوی زخندان شب کجا	هم بو پیف و هم رشته و هم چاه بدیدم
نور سحر و عشرت هتتاب شب عشق	از دولت رویش که و پگاه بدیدم
از غیب سران لطف که صورت نشان است	یکیک همه در صورت دلخواه بدیدم
می گفت چرخ آن رخ دو پست نظر کرد	از مات که ترید که رخ شاه بدیدم

بودگی که پسر کیسوی تو با منم	برای وصل تو از وی شبی را ز کنم
همه حدیث بهشت است و آیت حرمت	بفال روی تو مگر مصحفی که با ز کنم
بمویضه که مرا قبله مشتیته کرد	بران طوط که توئی آن طرف نشا ز کنم
نماز که ز جنت خود که منم هیچ است	دعای تپست که آن از پسر نیا ز کنم
اگر ندیم که منم مجلس محسود	حکایتی که که منم اول از ای که منم
پس آن سری که برود در دونه بود	اگر ز کعبه رسیده است در فرا ز کنم

کنون که در وصف عشقت علم شدم جوین
روایت که ز همه عالم احسن ترا کنم

بیان تو که چو جانست عزیز میدارم	چرا چشم غمخیز تو آچنین خوارم
خیال زلف تو ام سر شوی شب قدر است	سوا می روی تو سر روز روز باز دارم
زینل سلک پیکانت شدم تعالی نه	بچار پسید باقبال عاشقی کارم
خزاجو بکن روی خوب خود بهمایا	ز روی خوب تو پیر ارم از پیازم
چه باک که همه آفاق دشمنم کرد	که آنچه داشتت دو پسر همیدارم
کرم مقابل این همه جهان بخشند	همه جهان بگذارم در تو مگذارم

کرار چسب کنی آید پست در گذران

که شرمساری او را شفیق میدارم

بسلام آمده ز در ازل سلام	خفته ام روی بکجک خرام
پاکشان ز در زلف مشکین نام	اسوی ام چسته راه این
ماه و خورشید را که گیرد نام	لبت خویش را بکونی تو
ایسمانت سمان کرانه نام	نه تویشی در میان جهان
جان جگد جاجی جبره از جام	بر لب جام کرنی لب خویش
تا بگیرم نصیب عمر تمام	بده آن جام نیم خورده خود
عمر منی تو با تقاضای حرام	با تو باده حلال میگیرند
این بلا نیست دور از خجاست	گفته ام حال بت را می گویت
صبر آواره عقل دشمن کلام	عشق در عهد تو تو حقی حالیت
من سپکنم خواب و نانی را	همه را خواب می پازید

سج شب در غمت نخت چسب

عجب بالحبیب کیف نیام

دلم بردی و منت می نیرم	وگر سپر خوانی ز سپرد پست کیرم
وگر کوی بی میسر اندر غم من	عجب نبود که از شادی میسرم
بشبت خوش ما دای مرغ چرخین	که مرغ و ام بد محسری میسرم
طیب آن که از در باز کرد	چه پسند در زمانم میسرم
پیادت روز و شب پشم بود این	شراب دو پستی بود پشم میسرم
کسی چشم زبان که زخم غمزه	کجا را من چه چشم تیغ میسرم

زکات چسب دوده این چنین

کرا و یکنست من نده فقیرم

دل فدای دو پست کردم جان هم	جان پشت اتحی ولی جانان هم
عشق ما شیر اندیرن تن جا گرفت	آن برون ناید مگر با جان هم
ماه من خط بلت شمرند و کرد	خضر را چشم میخوان هم
از لب ت لاف و صدق یارب کجا	تا دپانش شکند دندان هم
یوسف اردیدی فروغ روی تو	مصر را آتش زدی کجغان هم
نیکوان پستد لیکن از لب ت	خط و خال و العجب با آن هم

چشم تو با خط خون ز رویار	ترک پهن پست آمد هفتانم
کر بکوی بی دل که از تیر چو پست	خدمتی پیش آورم بچکانم

بر جن جسمی که او سندی توست
 او نه تنها جمله سندی پستانم

اشکی چو هستی تن زان فشانم	کر لعل تو میسد هفتانم
از دست تو ناله چو نتوان کرد	مهربان پست بر دهانم
کز تیغ زنی تو می تو آینه	من آه زدن منیستوانم
از پای میس کن آخین منم	چون دست گرفی اینچانم
بر بروی خود کرده چه بدید	شمر سده مکن ازین کافانم

کشتی که دل پسین چه ارزد
 اعن سز به پرس من چه دوام

من و پست ترا دانم ای دستر از نام	شمع شب تاریکم کنج دل ویرانم
لعلی که بخون دل از دیده بد پست	کر دست پنهانی در پر پای تو افشانم
عاشق که بنازد جان او در کجایان	تو در بیان نامن می بازم و می نامن

اسی رانده فرستم بر من تشو منخوام
 سرکه که نمان باشی ایاد تو مشغولم
 خود نیست مرا قبله جز قبله روی تو
 شهری بصف طاعت جانم بخوابم
 با آنکه در اندازم خود را بکلیت آنها

اسی پسته که بر شبنم کل تمسیدم
 چون برده بر اندازی در روی تو سیرم
 که روی بگردانی من قبله بگردم
 خلقی که کعب من هم به بیابانم
 و آنند زود سپرون خار تو زدنم

زین شعر پس نشو حال دل سیکهان
 صدور دهنان دار و پیرت که منخوام

اگر از کردش اشخو شب بایک شد روم
 نوای فضل بازم سپرد و صدق انعام
 مرا بر خاتم است هلاک فیرون آمد
 مگر پسته ز جوارش تم آید تر در خدمت
 مرا امر و چون باغی خندان بریافته نگر
 ز سلطان سپنجت آریده یک خطا
 چرخ دید چو مال از چو سن مشع و جام

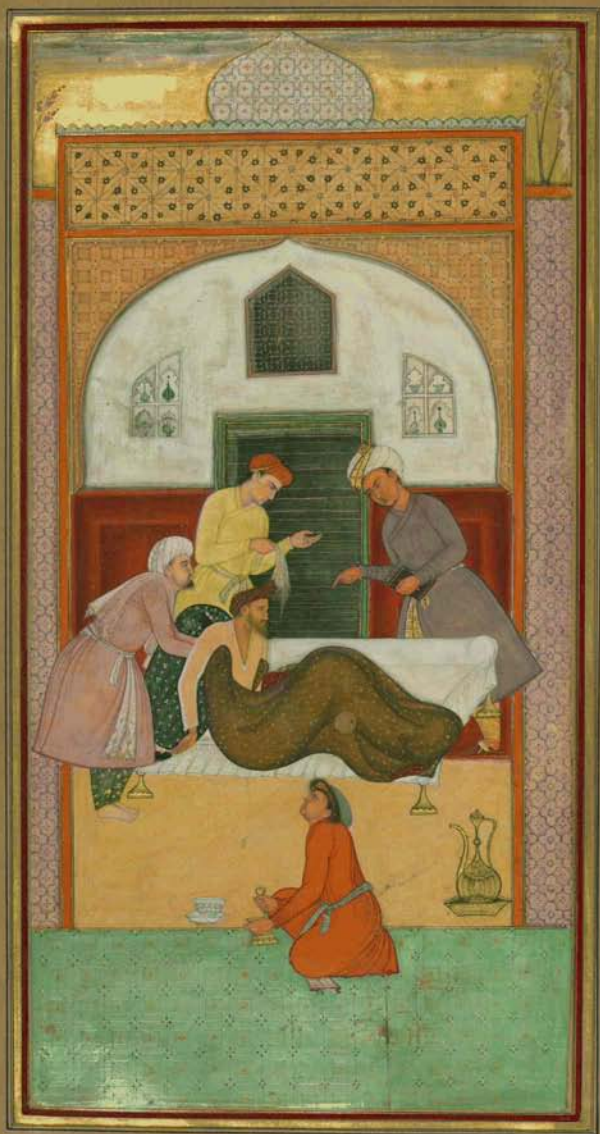
ولی در عالم خویش لاف عالم دوزم
 بنا عی شش از از م شب عشای از نوم
 بدان سپروزه و در صفتی تپت نوم
 و گز ناید به تیراه با جور اشش دوزم
 اگر کجاست تم کند یاری بود سرور نوم
 نظام الملک طوسی را نظام الملک آتوم
 جهان تاریک تر کرد و اگر گشته شود نوم

مهر نسب بر کران زمین میسریم	در بجان خوشش ناز جان میسریم
شمع محلت تو بی شمع نواز آرم	کز تو خوشی بواج مازکان میسریم
کعبه نشان بافته تو شدن در راهم	خلی سب برود ما به نشان میسریم
باش ترسخ مو قافله خوش میسرود	با کلیم پیاده خوشتر از آن میسریم
راه روان نیست اندر ره تو مردوا	ما بطریق امیر بدر پی نشان میسریم
در میان کر شدند منکر قصه طعاع	ما بسماح ایلت رقص کفشان میسریم

در همه جا چون جن جنس تو نخواهیم بود

کز تو نه در میان زمین میسریم

امروز چرا افتاد که روی تو ندیدم	طاقت بر سپید و بقایک میسیدم
کوشی بوی درد داشته بوشی بوی قاصد	باشد خبری بشنوم از نوشنیدم
سر را از که گفتیم ز بکبر نشینید	سر ناز که کردی تبرک کشیدم
تیر تو چون جگر شدن مرصاف چو شیشتر	با آنکه بریدی تو ولی من بنسیردم
پیکر شسته شده بر سپر کوی تو چو کویشت	صدر حسم بلا خوردم هر سو که دویدم
بر خاست طبیب از پسرین آه و دروغا <small>بندی</small>	داروی پس بود که امر و چشیدم



بخشای پس از دل خود قفل تا پف
جز کفنه من نیست درین باب یکدم

بیاد رخ دستمان ده ایم	سحرگاه در کاپستان ده ایم
چو سپهر سپهر تن زبان ده ایم	در اوصاف رخسار گلزار
همه روز در ذوق آن بوده ایم	صبا زرم و گل تازه و سپهره تر
که کچکند بر یادشان ده ایم	می چپند خوریم بر یادشان
که مانیند روزی همان ده ایم	بمشا و کفتم جوابی نه کن
چو با بخت خوش معنائ ده ایم	چو جوان نمودیم در صفت تند

چون ارباب وقت را کویا
پس از دیر ما همسان ده ایم

یک شهر خرد از پذیرا که نماند دارم	غیرت که در سینه بود اسی فلان دارم
در حکم گند و آله از دیده روان دارم	پیاره و دلم خون شیدان دل نوان دارم
کز یاد لب العیش منسی در بیان دارم	روزه بکشایم از جویس نیسته دیگر
این سالی که می پسنی آن هر جوان دارم	جز سایه نمائند امروز از پستی من بلن

پستان مست در هر من بنیستانم سر کس کسی دارم من بنده مانم	پستانش چو برکت تند از قاعده سب یارب بری از من این پس جانم را
آندم جو چمن پیش حازا و جمان اسم کربد جهان تجان جان جانم	
دستگی کم ز پای در رفت ام نایافت و بیاد و اوم یامن بهن پستاره زادم زیرت دم تو زان خسام کش شد و نیند نمود ام یارب بر پان ان مرادم	یاران دل دین ز دست ام معشوق چشم رفت ایسوس چشم همه شب پستاره زیرت جانان قدی بنه برن سپر من کش تده ان کپک ان زما کفشی کشت بنا مرادی
بند دل و چسب را بکش ای جو پنهان او کشادم	
اثر طالع ان پال منی دانستم تده بالاشدن طالع منی دانستم	من در اندوه تو این حال نمیدانستم لاف بود پست که حال زل تنگ آمد

غرض شرح تو چون غارت نهامی سگد	تک میبیدیم و مقال نمی دانیم
کشمی غرض مقال تو مادر زاد پست	این بلیه و کار خال نمی دانیم
در سوای تو بتا پر زدم و مستی بود	کان مان نام پرو بال نمی دانیم

کچه در کار پس لعل تو قصیری است
تا بدین غایتس اهل سال نمی دانیم

مرا عیبت کا مذجان غم جانانج دوام	کی جان در کوی درون جانج دوام
بعشکس ده ام تو اورد دل تصدیق سدا	من این تصدیق من اقرار از ایمانج دوام
ز عاشق سخن روی خنیاست عشق و محبت	کیرین دولت نخت استیم خون افشانج دوام
رشته خون ل پرو فدا ای سیرده بان	نظر کن حسن لبی کز ده ویرانج دوام
تو ای سپایه زان اتس کفن بر چه می ریت	که من سوزی که دارم در دل سوزانج دوام
پسول که بر سپی خوانی که زهر منج دواید	که من این جسم ز سر لود از فسونج دوام

چون از تو بر جسم گزنی در جان من
که من شادم بدان روی که از جانانج دوام

خیز تا خوش خوشی سپی صحرایم
ز نمانج جای خوش شد پست انکاشیم

<p> ماچو سپنزه هم سپوی صحرا کشیم باده هم کل میکش کشتن کشیم جوی را خط کش که مادر کشیم مرده و ارا هر دو عالم پاشیم دماغ بر رخپاره فردا کشیم پایب ان بر قبه مینا کشیم از خط پایعنه بر و طغرا کشیم </p>	<p> رخت خود چون بنه در صحرا کشید بلنج از کل می بخندد کل ز بلنج باده زده خوشتر از سپون شست چون یک ره پستی ما بخنداد هم بدان آتش که دی در مازو پرده پندار با هر هم دریم عقل منشور عنبرل آرم پیش </p>
<p> کرچین بکاره در می شد فرو هم بزلف پاتیش مالاکشیم </p>	
<p> عمد مشک که در وفای تو ام من زمین ار خاک پای تو ام من بصب دار زو کدای تو ام می شنای کسی آشنای تو ام اینک من ز نام برایت تو ام </p>	<p> سرمگردان که خاک پای تو ام ما که چون آسمان شوی سرش تا تو پست طمان آرزو نبخش چند پکایه کنی گنی هسته کر نه رایت بود دنیا م ربت </p>

کرا جازت کنی معای کیے
من شب و روز درد عالمی

از درد دوری پتہ چمن
چہ توان کرد بستلای توام

ای مرغ بنال تا بنالیم	کز آخر خویش درو بالیم
از دوپستی ہو تو نالیے	ماہم بہو امی دوپست نالییم
تو بھروسہ وصال کل زنی پر	مازیر پر سراق نالییم
میدان فراق تو شدہ کو کیے	انکا دپرس در چہ حالیم
تو یافت لجال محبوب	ما کم شد کان آن جمالیم
تو پیاختہ نزار دپستان	ما چوت تکان سنو زالم

ماو پس نو ایے نالہ

ای مرغ بنال تا بنالیم

روزی کہ می نمودم کم گشت از رنجوم	سپاتی بسیار جامی کان سیت کم نوم
عشقی کہ بانسانی می بازم باشد	تجہنی کہ در خط نامی کاشم در نوم
بر سپروفا کہ کردم پداو کاشیدم	بر سردو عالم کہ کردم دشماہ شیدم

جان بچت جو عودم سپودای تو میم	حال لم چرسی راستی و لنت
سودم همین کعشدری بر در تو نوم	سودات تخم امی دل سرمایہ هم زبان شد
شبهه که آه کردم برده رسیدم	خط بر خ تو کوئی که پند نیراتش

کشم چرخ جوان از آبی اندک اندک
سرگز تو باز نایمی پیارت از نمودم

ز سر چه است نون دافون تو یسم	حدیث است تیقات چون یسم
نمیدانم که نامه چون یسم	دل آتش می ریزد مژده آب
پسخت نه چون در مکتوب یسم	بو صفت اشک خود از دیده تو
چه رازی هر که از مجنون یسم	اگر دانم که خواهد خواند لیلی
حدیثی که صفت پرورنی یسم	درون خاطر خود جایی فرمای
مگر این با جبر از خون یسم	سیاسیه ما همه از چشم مر بخت

غزلهای چسب بر تو چنانست
که سوسای سحران لفظی یسم

من که از جبار میگیرم بنی دل و پخت را میگیرم

تازمن برق احتیست یار	لاجرم ابرو از میکریم
راست چون ابر جاد چاک زو	در سوای جبار میکریم
کوسری کم شدن از این بهشت	نولوی آبدار میکریم
خاک از خوی مرغی گرفت	بس که من بی بخار میکریم
بند بندم جدا شد پست امروز	کز جدای من یار میکریم

ای پس را تو دیده روشن
تنگی تاج زار میکریم

روی تو سپهر باغ می پسندم	لاله را از تو و باغ می پسندم
تاز شوق تو در چشم من بارت	دور خست مشت باغ می پسندم
پسر و رادر سوای رفقت	شوق کبک و باغ می پسندم
دل آتش گرفت در زلفت	کوسر شب چراغ می پسندم

ای باغی گرفته شوی را
با پسین باغ می پسندم

صبح را خوش ما دمی دهم
ببینم بستیکها را کشت دمی دهم

سپاهیم چون آفتاب و می چو سحر	راپستی غمخشن امدادی هشتم
یک نفس از بعب چندین روزگار	روزکاری برمدادی دواشتم
دو پست حاضر تر چو شام گل و لاله	از قریب شدن باد می دواشتم
هم صلاح جان من بود آن برقیب	ورنه در خاطر فدا می دواشتم
من شستم لوح دل از زمره دلو	عشق مشغول او پستادی هشتم

از شب ناموشن صبح برسی احی پنجم
صبح رانوشن امدادی هشتم

دووش از غم فراق تو خشن نیافتم	در حین تم ز دیدن و پندتن نیافتم
سر چند خواستم که کنم راز دل زمان	از دست تب دین غمت نیافتم
عمری جو غنچه بودم دل پست در سما	ما که غران سپید شگفتن نیافتم
کفتم که بویت غم دل آه پستی نبوی	در حلق من کره شد و کفتم نیافتم

کفتم بروست چو حسن خالک آستان
تر شد ز خون دل مژه و دستن نیافتم

اشب کندی کوی کجینت در کفتم
اشب از ان دو پستی تیرین کفتم

از لغت دل مرا ز خندان ساختی	امشب پس کرم و از چاه بر شدم
زین من اگر ز نظم خود تخمه کردی	امشب ز هر دین و نمار گز شدم
دم در کشید	امشب حرفی تو نمی آیت که شدم
روزی فشانده ام که از دین بردت	امشب عقیق خدایت از جگر شدم
دیگر من ای راحت جان در روی دم	من پستم از آن باده که بر یاد تو خوردم
سرش من چشم عشق غا باز بگفت	دشوار برون آمد این شش زورم
کرد عوی عشق بگویم پست موجه	اینک بدوخ سرد کو کون زورم
نال بگلک برشوان خم نه پیدا	پچاره طبیبان همه در مانده درم
ای کاش که در پای کالی شوم جا	ان سخت ندارم که پسک کوی کورم
کویندم اتوبه کن صحبت خوبان	بسیار چنین نندیشندم که نکردم
کشتی که پس با درانی شده مشغول	من غمت از سر و جهان فارغ و فرورم
رخست را جز در روشن بگویم	برت را حسن کل و سو پس بگویم

پس از بوی و سپهر نکویم	اگر ز تک قیاس پنجم از دور
حدیث دوپست باشد نکویم	نکویم باشد در احوال عشقت
ز پسر و پسر پوزن نکویم	مشکل که خود رود پسر پستیخ
صفات کعب در کل نکویم	حدیث در جهان پوشیده ام
مگر هم خود تو دانی نکویم	مرا گویند بگو مقصود حلیت
غزلهای حسن احسن نکویم	اگر اوصاف حسن او نباشد

توبه کردیم و بارشک پتیم	بار خدا ز بارشک پتیم
بچه زلف در بارشک پتیم	بس که دهنباله بتان پتیم
رود کشت و پارس بارشک پتیم	زهد کم گشت و دین زنده کردیم
سعد دندان آرشک پتیم	یک جلمه پنجه بروی حسن دیم
پس پاه نیارشک پتیم	دوشش مای صفت رعونت ما
قبله کشد نمازشک پتیم	ره غلط شد عساکر دیم
شیشه نوشن آرشک پتیم	چون پس جامی از صفا خوریم

صورت جانفراست می پسندم	جان خود زیر پات می پسندم
از خود می عیب که گویت شام	که پس از عیش و مرامت می پسندم
تا نمی پسندت نیم خندان	که چرخین جفایت می پسندم
نظر از چشم او بدوزد لا	که عیبین ملامت می پسندم
نشینی چسب ملامت من چشم بست ملامت می پسندم	
ای کلن بیا که از چو تو نمی نورمانند	بنی روی کل فشانست کلانی فشاندم
در مویسمی که پسندک لافشان گفت	داعی جلاله بردل پسندک نشاندادم
تا کلن بساغ و فترت بازین باز کرد	مازان سرور قمار حرفی خواندم
پسر زرده چو پسند ز میدان آه دو	رحش نال ز دردمه پسرو جانم
ز کوه پر پستی ز پسند با چسبفت سردم بد پست با و سلامی رساندم	
از من چه کناه آمد گت یاد منی آیم	در بند من راق از آدای منی آیم
گرتود در یاری پیدا کنی میکن	من بر در تو باری پیدا کنی میکن

آنز ره عشق بو خون جگر مزاد پت
تا تو دهن از پر پیش خون غمخ فرو بسته
تشریف پسلام تو دیر پت نش حال

انصاف که از خانه بی زاد نمی آیم
شب نیست که در کویت با باد نمی آیم
دل کوفته کرد پستی با یاد می آیم

کفتی چو پس من جن شاد نمی آیم
من غمزه عشقم زان شاد نمی آیم

قرار عهد تو این دهنم آستم
همه سخن جودل خویش سخت میکونی
چو دل بد ادم و جان لا اله الا الله
کمان وصل تا خواستم کشیده ای
دم و فات زدم بچو صبح صادق

نویجه همین بود منم آستم
دل تو سخت چنین بود منم آستم
جزای آن سیرین دهنم آستم
فراق تو کجین بود منم آستم
دی که بار پسین بود منم آستم

چون که دل تو بخشید جانم هم برد
بی غلی تو بدین بود منم آستم

ساقی دم نفت در لکین کن
خورشید و هلال را قران نه

لا اله الا الله یا پسین کن
می را و پند را قرین کن

روز زده آفتاب جولان
رو را چه ترش کنی سحر یاب

ای ماه من آن کسیت رازین کن
آن سپ که که پست است کسین کن

صد حرف پنچن کوه کوه کوه
اختر بک بر او آفرین کن

پساکه باز پشت این دم سخن خوردن
تو افشانی و من صبح می توانم نیت
بزیر سپای تو پروید زلف تو ام
زهی پس کن که ازینسان نومی عشق زنی

چه شد که بازمی ایستد ز خون کوه دن
کبلی تو می توانم نفس بر آوردن
غریب پست ز نسند و غیب پروردن
که قمر بایت غلامت رطوق کردن

کنون مبارک باد طواف بند پستان
که طوطیا ز آموختی شکر خوردن

ای ماه از آن بهار سپیدی مارپان
یعقوب واریا اسفانی میسرم
از پنجه لبش که لطافت بدو پست ختم
از پس او بخوف ورجانیم دمدم

وحشت خریف کشت نیدی مارپان
زان بو پف ز ما سپیدی مارپان
گر یک فتوح یابی نمی مارپان
از لب ایسیدی از مرده می مارپان

کر خاعت مراد از زوبین سپد	ز از روی یک سیاه یکدیگر میارسان
بلقیس و از همسر پرستیم ماز دور	هر چه صفت کتاب کیری میارسان

نظم پس یک نظر کپش در ار
یکیک صحیح کن پستی میارسان

ای ترک از خطایی چنین خطا کن	بکش قبا و سپهر بستان بکن
و اغی رخ خفا دی چشم خطایان	اسی پاسکان لغ تو بر چشم خطا کن
با پسینه کبوده از جای می رود	این نبل را بگو شمشیر شید جا کن
کشتی کینیل کرده ام از جسم چشم زخم	آن نبل چشم زخم کند م تر اکن
دل است همچو تیر و نون شند کین من	در شیت او فدا و زد پستش تا کن
زلفت که شد سپو او شش طول مار پلان	تعویند جان اهل دل است زیر پا کن
هر کپر کشید از قدمت سم برن کلاه	پس کین تپت بند ز بندش چرا کن

ای حاجت چرن تو حاجت کنوش
کر از تو جنبه تو خوا به حاجت روا کن

ای آئین جانانادخو دست کن خندان	با عنایت جان و آخر نفسی نشین
--------------------------------	------------------------------

<p>یک روز نکردی تو از بازی من بالین منخ دزیم نی تو پنهان چسب کنی پرن ای جان بجز خون کوی بکنند چرخ یاسینت دل قران باصیت دل کاین تخمست همه پرشش ز دوستی شرن</p>	<p>صد شب نگیرد پستم از چهرت باز تو باد و پست بخوش خنده پیدا کنی زندان ای نال تو صلا در ده کوی نه بد امکان یارست قبول جان با کیت قبول از فرهاد که شیرین لکش است کمال طالب</p>
<p>پس کین چنین است از وی جان پس کین یکشب نشد او پاکان در پس کین این پس کین</p>	
<p>شام امیب خلق را صبح جهان از روز کن ای شمع جهان کار کن یک کین کنی سوز کن پرده زنج یک کین کن روز نور روز کن ای روز کن نی تو چو شب آرزو را امروز کن</p>	<p>ای آفتاب نیکوان از ششم روز کن ای صبح دولت مار کن می از مهر کن ای از شب یکسوی تو شرب مرقدی کن کفنجی بسمان آمدن وزی هم روز کن</p>
<p>من سوای تو چنین سید تو شد عالم توین خواسی در شش در قفس خواسی برت آمو کن</p>	
<p>ان پس و را که دیدی رفت از بر خزان ای و بدن طاققت با او شدن سپان</p>	

<p>زین خاک راه اگرچه دامن کمی شاد او مجلس اول چون شمع شد مینا زفارش از طراوت چون باغ بچکان عود از همه صنفتها پست از دوزلف کم و راز قبول سپی خود به سیرت بر عهده</p>	<p>مرنج خاک راه او را در میکشیم بدان منزل منزل اکنون چون ماه شد در آمان زپارش از نکویی چون باد نخیلمان از رشکش از بسوزد باشد یکی خانان اقبال در او اگر گسترین غلامان</p>
<p>وصفش چسب کند کواند ز پنجه نام است وصفی که پست پرون از وصف نامانان</p>	
<p>ای و پست یکنامانی با دو پست دیشین ماییم و مجلس می را نوزده صراجه سم جام شکیرن کنان حسن شکر اوست بی آن درخ نباشد روی هر ادوکن آخر بوقت بجران محفل بود چندان میدان عیشش تا کی خایه بود نکان بنده چسب چون بوشت او صاف است</p>	<p>مارا قرار با پست از مات لبر کن امر و میخسمان شو زانو برار شوین سم جان عنبرین از زلف عبک لکن بی آن و لب نکود کام مراد شیرین اکنون که روز و صلت تا نیز صیت چند کوی طرب در افکن حال ز مایه من بخت از طوق احسان کردوشم خنجرین</p>

پایه شب جباب ماه مکن	ماه در سپایه کلاه مکن
خط شبگون بر آفتاب کش	روز بر عاشقان سپایه مکن
زلف را بر سپهر چاه مرده	دزد را سپی کنج راه مکن
زنگه داشت آینه نقشت	مسج روی اندر نگاه مکن
در من آتش مزن کینه باشد	تو بهشتی تو شی کینه مکن
منزل تو بجای بر سر رو زین	افشای نه تو کار ماه مکن

بشکستی نطلبم عهد پسین
این دلیسی بهمد شاه مکن

ای داغ کش در جانان	جان جاشنی لب تو جانان
چشم تو کمی حسیم و کتند	طرف اوست مرا چ نا توانان
ای از رخ تو که شب کند رو	پکار بمانده پایس بانان
و هم از دست نشان	اینست نشان بی نشانان
ای پر و جوان خیال لیکن بخت	صدجوی ز دیده جوانان
گریه زنی خیال شرط است	شربت ز برای حسنانان

ای مایه نیکو بی چمن را
بنوار بر غنم بد کمانان

کله میسار یار اتقی لران	بجی دوستی دوستداران
منه امید ما در برقع تپت	برار امید ما امیت داران
دل ما یک جهان غم داره ای ما	دو چندان از ملامت های لران
تویی که عشق این لسان می کون	چو من تیت عقل مو شیاران
بوقت کریدین بکس خدمت	چو خورشیدی که تا بدر ز باران
معافیت آنچه گویم در سبوت	نشاید رخ بلبل در جباران

چمن شرب چمنینی وار کوید
کجایی ای قزار پسته اران

منم عشق روی سویان	دل گرفتار سپاسه جوان
تا ننادم بنام جوان پیر	لقم شاد پر سخن کویان
من یک آستانه شتم	ادکی کرده پر سویان
کر چه رخ ز خون دل اج میت	دل جانم فدای دلجویان

کوی صدر حشم شمع زد و سوز

پست پیش کباب شه پویان

گر بکل سلوئی گم کرد

خار نامحرم از زمین دیوان

پادریای غنم نهاد چسپن

دست از آب دیدگان شویان

کردم بگر از درد تو خون از تو چه پنهان

خون شه افت و برون از تو چه پنهان

رازی که درون دم از دیدن برون داد

ای محرم پروش درون از تو چه پنهان

خون لبه دار دندان من تو دام

ای من آلوده خون از تو چه پنهان

ای نفسیان من همه کارم

با کج فلفل آلوده کنون از تو چه پنهان

از قلم عقل چسپن فرو شد

آوازه برآمد بچون از تو چه پنهان

بتم سلطان ملک چسپن در پیک دروین

دلاد امر من سر کما و کجا ایشان

شوم از کج درویشی تنی نظاره اش برون

مگر پروش نظاره دنیا چشم درویش

ندغم تا چه خوا پیکان لارام بجز خواران

ازین شمشیر مگر پالودگان چند لاریان

در اعدش و عقلم بود ناوردش سیمان

پشمانی کی آید مگرک را از غارت پیشان

<p>کسی کو ترک کرشن بند را دل داد و نشدید اگر تو با غم لیلی رغبت خویش تن در</p>	<p>کش از بند سببان سیندیا کیش ملک چو مجنون موباید شد علم خوشتر</p>
<p>چون پای حنی بان سپه فر کردی بکشد نکو اندیش که روی علی غم بداندیشان</p>	
<p>ز دست آن خطبش بکون رزمیکش جانان مجنان ای صبا زلفش کسپت کسپان لسان بر اتم تا بجان بازی نسیم سپر در شمشیر چه حستمان یارم چو اگر کرد او اکام پشیمانم کنی او ریسیم تم ش او سیم</p>	<p>پسملانی بغیرا دست فریاد ای سپلمان پسوزان و کار خود بر من شستی شمان درشکس بونه توان ز دیویم پامی بان ولیک احوال رویشان گوید ش سلطان شندیم تو بهت بوست اینجا از شمان</p>
<p>چس کعش می ز جی سپن جان میگرد پک دل ز نیسک بنج غم جان غم جانان</p>	
<p>غمی گذشت و تا کی در انتظار بودن ای دل باغ و صداش خواجگی کل کسی از پور سپینه دم دم دودی از جویس</p>	<p>طاقت نماز بارانی روی مار بودن تعلیم کن هم اول منست خار بودن کربایدت چو جسم در صد یار بودن</p>

کوپک تاپامی از ما بدور سپاند	کاند عشقم غم نازان با چپت بخوار بود
ای که تیغ من ز بر ما چه میکشایی	از مردمی نباش در مردم شکار بود
در برق من که که کتغ افکند بر دم	حاصل از آنج آند ناپایدار بود

خیزای سپ کج جاز در باضغ شش
 کاریت بد نباشد و دنبال کار بود

دل بنم بغم تو داند توان	جز بر درت ای پستمان توان
روی تو بهشت عارفانست	انجانظن فریاد توان
کفتی عشقم من ز دل برون کن	چیزی که خدای داد توان
شطح وصال تو توان برد	بلی تعبیه مراد توان
سیهات که پس از عشقت	آسان آسان کشد توان
تا سهونیتت بیارید	رخ بر رخ تو نهد توان
خواهی چو پس بر می دیرین راه	بلی را سبب اعتقاد توان

خواه صلاحی خجف ده خواه بشار ملک
 هر چه مراد تو بود پست مراد من توان

ادمی بر صفت چو تو نیافتم دگر	بر صفت پری چرا در میان سبزه بنیان
شیر فلک بیاورد طاقش تیغ غرّه آت	مرج سپهر که چون بوی چو نمنی کشد گمان
ای مولود لعل خونش که ز بنده اول لبش	وی موی چشم جان کنفته آخرا از انان
بیم بخت که از خدا جز تو نیست طلب	رونی نماز بر زمین نیست و عابر آسمان
تا تقیست در تعالی بوی کجا ز غم	کیست ازین نفس مانعش دگر صفت ان

پیش آورد چوین قصه بخرو پیکسی
تو کمال محبت عاجز و پیکش ممان

عشق نهفتستم در صبر نزارم کون	سینه بر او راه دیدم فروخت خون
نایب آه نیست تو صده خورشید از ان	سر سحر آتش زنده در فلک آبگون
عاشق صادق کیست که بر ضایع بود	راه نرسد که چند باز گوید که چون
بارغم عشق آسپه چو پون مای در	قیسه همین داشتت قیسه زن پستون
مورچه در شهد مانع در اطراف باغ	دلش مکان کی شود نازد در لبر و نون

نیت عجب که بدو پست مازیم آبی پسین
بخت تو عمره است رحمت تو نون

پیشک لعل مرادین که عشق پرست این	عقیق نیست کنار انشانی جگر پرست این
کر آفتاب و پستاره نظیر روی تو گویم	ز بنده عیب مفر تفاوت نظر است
خیال نبرد خلقت که ماند در نظر من	میرید باد ازیرا میرید البصر پرست این
دل از سوای لکشت تمام مشرق است	ز می که بوتر سمت منور نیم پرست این
ز روز روی لکشم تبشام حجب بر بغا	دم چو سح از ان شد که شام منی سحر
شینه ام که شبی زیت بعد رویت	شیم که روز ندارد قیامت در کربان

اگر رقیب تو پر سپید چرخ مانند برین در
تو آبروی ده او را بلو که خاک رست این

متم ز پرست تو دامن سخن زید که کسان	نه دل تو بجز می یافت نه دیدن نشان
چو درن زار شد دم در سوای تو آوار	سیمین دل کس عشق آفتاب و نشان
در از روی تو ام شبی پستاره تمام	چو روز شد شوم از سر مره پستاره تمام
طریق باد پاک پی خاطر مبرخا پت	ز منشی غم خوش خاطر آن خوش من نشان
کنون که لب من کوی مبر بان پت	مرا مقابله ز مردم است ز من نشان
پیا دام تو در روز منم بر پند منم	سیمان در سپهر من مقصود جواز کیش نشان

چرخ جام لب تو خمار با آورد
اگر حریف نیازش حریف چستان

درون دیده شیر کن دل و باغ درازن	من از یاد خوشت پستم پای سپین
سم اکنون کاغذ پادشاه کنو کج رسد	بست می ساخت کارم پیش ازین اکنون
منم از بندگان تو می بنده نو ارمن	چکویشت که گویم از سعادت را که بویسته
مگر چون قلمت خوبت قبول قدم ما من	در شامی عازمی جان فطن بر قلم ما من
زلفت تازه شکر می سپر عمر درازن	بقدرت فتنه شه شری نمی مت بلقند
همه محسود خواهد شد چو کویسی ما من	سپرد کاری که من ارم اگر از عاقبت سپر

چرخ بر روی کوی که ای وزم ز تو روشن
بحق ما معتبولت شبی بشنو نیاز من

بند رویت همه خوبان چون	ای ز کلزار خست عالم چمن
من چه استفاده تویی بر پی من	بسته زلفت و زخندان توام
جان من نشیند بخت الوطن	جان نجو اسم داد بجز در کوی
خواب خوشن با من کیمین پس من	عشق می ندیدم در اعتقاد

منمستم بر طاعتی شستن	هر چه بگشتم و خط عفو شس
کیسویت را مشک خندانم بکن	قامتت را سپر کوهنم بر کن

کی قبول خاصه و عامت شدی
 کز نقرس چپن تو پستی پسین

تیرم که مرش تا فانم دل بر دهم و ن	مشکی که گشید آن تبر کو کل نیرین
-----------------------------------	---------------------------------

اشک بود از آب آید بر آن صفت
 بگردد پستی ای می زبان زین
 و اندک چسبان شامی کنج بی با طارد
 در حقیقت او بر کز آن کز نیرین

حقیقت از عیالت با عیان گفتم
 کز نوبب اداری بر بود تو بگشتم
 و اعلم که دعای من سپید بود نیک ای
 خالصین صبا گوید پستی منم ایمن
 می و نقر



کشتی چو پشیم در زاویه دوش
کر از پیر پسته بهار خاسته بشین

باشن منیاری می ای او تو و پسا رسن	امشب که سمر از تو ام چون صبح کشتار کن
ز بار و مکان و جستی مار اندکی سلیخته	از خویش دور اند جستی ای می کنه راند آگونا
که که پسی می ماتم در کوی تو یسه تا ختم	باناله خوشش می پنجم پنجم شکستی را رسن
در پینه دارم تب ز تو خلقی زبان بار	ای موم امشب ز تو یاد آیدت جانبار

کشتی حرن بریت و بس سر کشتی نپش
کاینک کرفا قشس مرغ سچ بر اکن

بعید پت فضل کل قبح از باوه مثلان	رخ چون ماه خود بنماؤید ما و چندان
برویت عشق ازلان بازم که سپهر پات اندام	من از تو عیب بسیارم تو از من نه در همان
بما را عالم افزوی کنی خسته جسم ازلان	سوار لشکر ارای می کنی رخ سپوی میدان کن
سیرت کردم نه ز ره رسیدم پنجم کوی می باشد	پس خود کوی کردم تو بی زلف غیر جو کمان کن
بجنان زلف میساخت خرد را گوش مکسونه	بغاطان چشم پست ساز فلک را دیده چرخ
و فاقه خوب آید از خوبان اگر آن آیدت لیون	برسد او تو هم شادم اگر آن بادت آستان کن

اگر زمان بد بود بگره چون دل از میان جان
 چرخ توست ده فرمانی که بر بند و فرمان کن

دل عشق تو از من با غم غم دلدار من با من چرخ تو شمع جانیت طار است یا غار من کن ایسے یار با او بدارد یا من با من بوقت مرگ بگذارید آن زمان من با من چه کینه داشت یارب بخت نمودار من کن مرا افتاده بگذارد دل انکار من با من	مناغم تا چشم خوابد کرد عشق ما من با من چرخ تو شمع جانیت غم کسب که کین است مرور از روز دولت ما رویا ز غار من عشقش نگه میدارم از کیش تو یک میوه می سپیدان بنا می رسد ما زمین هواش کسب شکاری افکنان هر سو که خواستی ما کی سران
--	--

بخواهم حاجت تو شمع کفایت چرخ تو
 اگر حاجت نخواهی ما من کن

نخوری غم غیر زبان بطریق کسب اران قدمی بصف یاری کذری سپوی اران بوجد و کزین من کسند دعای اران ز تو بشت خفته کل دل احد کل از بهار ان	چه شاد و کست نیفتد نظری سپوی اران چه شدت که می نیاری سپر ز روار سپوی اهدان عالم خبری رید با کس بوجوش و در زمانه چو زمین سپیده
--	--

صنماقبای گل بن صبا دیده دامن
مرغ عالیت چون بنامید شویسته

ز پیرا پستین مغدین ز جانی ام وارن
تو دراتی ادرایم غرض امیدواران

چون لکن کنناسی کرم بخش زبیرا
کرم شهبان بخش کند کناسکاران

پا قی سویی مایه کد ز کن
حلقه که زلف انشک است
از قفل شیشه غفلت کینه
مرغ دزغم تبان حسرم
چون میسیدیم می حکر کن
ای چشم و چراغ ما زینما
از بونیه لب مرا شفا بخش
عشق آمد و صید کرد دل را

جان از حیات نوحتر کن
یک جره یی بریزد ترکن
ای بخت مرا ز جواب بر کن
جامی بن و خراب ترکن
نقلم که کنی هم از جگر کن
یک ره بنیاز ما نظر کن
از خند و لب مرا سپهر کن
ای عفت تو از دلم غبر کن

با چرخ عشق نوز تو توان
تا بتوانی چسب کد ز کن

ای سر سبوی

<p>غرف ملامی عشق تین تن بست ملامی کن خیمه برون داز جهان صبر کز پامی کن ماند بر پرده عدم حاجت ناروایی کن اشک روان من کز صورت بر لب برایی کن حلقه کیسوی تو بس سپید عیانی کن خاک چرانیشو خاک بر فانی کن</p>	<p>آه می شادی است اعظم و ابلایی کن بر دل من چو شعله شد عشق دراز دست تو آه که بر امیست تو عمر که شدت پیمان قصه محنت مرا شرح و بیان حاجت است قبله جان من کعبه حال تو عشق لاف و فای تو زدم بر قدم پیکان</p>
---	---

اینست خطا که چون سپید سپیده زدم در
 پیش کمال عسفو تو سپید بود خطای کن

<p>سوامی لاده بجنب سید در سپیدار کن نیم طره او روزگار عطار کن کل انار بر رو چرخ طره باران و کز نه شیوه او پست کار پیکار کن پناه آشتی ده مرا بستان کن بر حمت نظری کن من کز فغان کن</p>	<p>کنون که باغ ز گل تازه شد گل از باران طراوت لب مشوقه بر کز غنچه جنت چو گویم آن رخ خوی کرده را بنامیزد چو دورم از شکوه روز مشغولم بجایی ای که دل زاهدان کز فستی تویی جو سپروز اسپید فشان ازاد</p>
--	---

چرخ طاق و ابروت قبله می سپارد
مکرت بول و طاعت کهنکاران

نوش لبی زر سپید شویش رفت آهن	عند خداوند داد او بسبب عن الزن
روی چو کلبرک او تر بکلاب عرق	بوی گلایش بس در دیر پسرین من
بر کل کلکاشه سپنزه دم فریب	کرده آونجیه طسه بغیر شکن
مخ بکلا شپتت با کلا پستان بار	قبله ما کوی اکعبه من خان حن
قاعده اتح اولازنه عاشقیتت	ما که بدو حاضرم غایم از خوشتن
پیر من پستیم از پسر من کشید	یوسف من مانیت تا چکنم پسر من

این حدیثت باز که ترون منی فتد
تغ ماب پرست لب مکث احمی حن

پرده براندا ز جهان باز کن	لب بلم بر نه و جان باز کن
ای شده دل از لب می کنویت	شب قدحی داده و آن باز کن
بویی از آن ماده بعشاشش	عمر کن شسته و شان باز کن
لیخ تو مازه مکر و د جهان	پرده براندا ز جهان باز کن

<p>برکل و برخط امان تان کن حجت نوپاز و نشان باز کن</p>	<p>از تو دلم خسته خار بلاست بر ورق چسب خود از خط و حال</p>
<p>ای حسن آمدی شمع اغیار رفت باز ز سپه عشق جوان بازه کن</p>	
<p>هم پیک داد و بخت تین کفر و ایمان سس از تان دل بردن از اصحاب دل طمان یا کجا زانند آنجا قلب نتوان استن گفت عشق آفتاب انگاه چنان است انچنین ز وی نمی شاید سر پیمان عاقبت او برده با چندان نشان سخن تو صرف شیخ شمشیر با تو توان سخن</p>	<p>رسم عاشق است جان عشق جانان سخن بر بساط پاکبازی حکم است آتش سیه این دل گردیده و سپه از اچه نازم درش دشمن را گفتیم چه رفت این که پیدا کرده نقد جان در شمشیر عشق نه عیار و کیسوی او بر دلم منصوب است او در کز کعبه چشم غطانی و بازیهام است</p>
<p>ای حسن با زاری از زلف و زخمندان پر کشتی خوب باید کوی و چو کان سخن</p>	
<p>لی لب جان و تو مودت است این سخن</p>	<p>کار عاشق است بی مشغول خبر سخن</p>

تو بشادی می خورد سب از غم ما غم نخورد	عاشق از عاقبت است ای در سپیدترین
کفیم در عاشقی و باز درین دل نیلے	جز درین شب نشاید پیدل درین تن
و چه شیرین آرزو با و جان او عشق	با قیامت بعد از آن نام شیرین
من دی تو می پسندم جهان از من رو	ز آنکه ذوقی نیست بی چشم جهان بستن
سر زمان از شرم می میرم کجا و غم خود بگو	تا چندی شرم نیست این بی دست چندان

مرک سکین وارد یارب چرخ اشپش مال
چون که است کردی سوست می سکین تن

الا ای مونس جان شیر بیان	ز در عشق تو عاجز نیستان
رقیبان کرد تو هر یک بلامینه	ملا با با و بر جان قیسمان
چو راحتها نصیببت آمد فرو	یکی پر شکر محال فی نصیبان
خلاصی بخش و لمار از آن لطف	که شب و شواری باشد بر غیر بیان

چین را در خوش افشا و پست با تو
چرخش ما شنید با گل عنایان

پایا قیامی پای و پیش من ^{از به} دور کن از عقل و در اندیش من

۱۰۳۹

عشق بد نیست و خویش من	من بپوندم خویش بعد ازین
حسن تیر ترک کافر کیش من	ای پهلیمان مرا فرمان بناد
چون شود حال دل درویش من	میل او بر مال و عقلیت و دن
صورتش ناخوانده آیدش کن	چون خوانم سپورتی اندر من
کی فراهم خواهد آمد ریش من	تا بشهس بار میرزد نمک

ای حسن چشمش اشارت کند
نوشش مخواسی منال انریش من

آخر سپید پندارم شب روانی من	خون شدون یوانه ام لفت بیارگی
وان خال سندی پیکر من ترکتاری من	از جو زخم کافرت کشم چو خاکی بر دت
من سیکتم از اشک خود رخ نازد	گرچه ز مازی عسدر کردی خود بند
من در فراق شمع روشن در جامه از تن	توسر شبی از خواب خوش دور از بند خویش

غم چسب من سازند اشوبت افشارید
در پای رحلت باز شد آن عشقباری من

عهد وفا گتر شده عشوه گریه با پیمان	دلخون شد و خویشی ان در لبها پیمان
------------------------------------	-----------------------------------

پاسا جردی در دلبری الحسد کند دید	ان پاسا جردی با زت روان در بر جها پنجان
تا پس بریدی لطف را میوینج سجدی ما	ز نام زبیدی می لی ان کا فریما پنجان
از شیرین لبا باری لکری روی خونما کور	در شهر زینسان بنست در لشکریما پنجان
گر عشقه خونخوار تو در خون جانم شده	پست آن لب جان بخش جان و بریما پنجان

گرچه از تف اچن بر هفت دریا نشکست
 و چه شمه پیشش مکرو روی تریما پنجان

بوی دل من در سپهر من است این	یا جنبش آن رو سپهر منی من است این
پرویت که جز در دل عالمی نشد	من سج ندانم ز کد این من است این
چشمه پر نورش از کرد قبایش	همه عیان قصه آن بر من است این
زین ش یک غم به کشتت همای	ای دل سپه لکن که همان ز این
ای عقل حشر که گشتی از توبه و تقوی	بگریزان که که لشکر کن است این
وی یک غزل رو فراد نظرش بود	می گفت که این طرظرتو حن است این

جانوش که در غم شیرین است این اد
 فریاد بداند که چه شیرین سخن است این

ای کلمه

ای که محکم پسته کعبه پرستی لیلیان
 خوبان فرخیم سید سداست غفر لعل سحرین
 یکره سوسوی کلزار شوباکرینه نیلوفریه
 ای و پست من پست توام درین باغ فردوسیم

کوی تان لطف ره که تجانه اسپا لیلیان
 کردل و درین غارت کنت سداست غفر لعل سحرین
 ماکل اصد جا پرو در بر خود بقای برین
 مرغی که جنب بدین خون آتش نذر آستان

جاناکا تاب آور جان پسین عشق
 روباها سپکین لچر دل با حلا شیز زمان

ز من کشت یار من ریغار و زکار من
 ز مردمان که من و م جو می گهر نشد در دم
 ز دل غم فرخیم شده ز دل بمر شینیم شد
 تبی و پست و بچویم کنون رحیرت ایوم
 پرسس لکل که خار پستان ز منی کند ز حیا پر
 بجای نوش نش آید بلا بر جان زیش آمد
 کجافت احو اینها نماند آن کام را اینها
 غمی که نیند میر وید دل از جان در پست میشوید

بیان لغت و کار من ریغار و زکار من
 در ریغایم خورم مردم در ریغار و زکار من
 نه آنم شده زایم شد در ریغار و زکار من
 که می رسد که را گویم در عین رفو زکار من
 چه ناموشش زو زکار پستان ریغار و زکار من
 چه زو پستان که ش آمد در ریغار و زکار من
 چه شد آن زنده کاینها در ریغار و زکار من
 چمن هر و میب که در ریغار و زکار من

لی لبت پر شد چشم ز مکنون
ابروی تو خوشش نفسی خال تو بران ماند
قانون طب بسیارست غم خوردن کاران
لیلی صفت از ناله رانی سپوی کعبه

ای مرد مک دیده آخر نظری اکنون
نون شد مگر برویت وان حال قطره نون
مرجان بر هم نیست کرگندری از قانون
اصحاب حرم منی یوانه ترا محبت نون

سردم چو پس گرم از دیده و دل داشت
اشکی چو پستی بی لفظی خود مکنون

سرویت قامت تو ز باغ که خا پستان
هم سبکست پریشان هم ز کز تو پست
رویت که پست ایتمی از صحف جمال
با دل حدیث عشق بو میرفت از کف دست
علوم شد جراحت ظاهر بر آنچه بود
شب بوده ام خون جگر لاش تا کنان

آسی لطافتی که تو داری کرا پستان
ای عالمی خراب نهاد چه پستان
حسنیه خطمی کشی اینجا خطا پستان
این مرد را دوام طلب لاد و پستان
خون که زد و دین میدووم از جگر پستان
نا که خیالت آمد و گفت آستان پستان

دلبر چشم دول ز میان رفت صبر کن
از سیکه منال حزن از حد پستان

این سعادت که پیکر و پیش از دو عیان آیسی بود پری بود ندانم که چه بود	نه در اندازد صیفت نه در شرح بیان این مت بر بود که دیوانه شدند آرمیان
کفتم او را که ز سودات زبان بگفتم عقل چون در بحب در خدمت و حلقه کوی	کار سودا پست کجی سود بود که ز زبان روح چون بنده که پیشش پست میمان

بزبان آه از آشوب غمش کار چشمن
کو یکی بوی سپه بده شرد و خود را بزبان

آن جهان من عالمه ان مسرت خوبان دل پست مدام او بر پسته بدام او	بگرفت جهانی دل پریم جهانگیران یک شهر غلام او او میر همه میمان
عشقم ز کج افتاد ای مدد دل خون ای کوی که نور پسته چون سرو روان	این منت نه چشم بود اسنخا نا و ویران از کوی که می آید تو به شک بران

بانبده چسب این چه پوستان و خیریت
پوستانه پسلم با د از آفت ز شیران

آن سپه رو پین من بونی جو بهارن چون منت بیاغ اندر شد باغ با جنت	لی چه زده کلک کنش عالم همه خارستان چون اند پوی خانه شد خانه خارستان
---	--

سرجا که کی باشد از شرم فرو ریزد	آن شیخ خونباید رویی هم بهارستان
در سپوی کایه خورشید ز سگ	چون زده نماند که در کردش کار پستان

کم لاف چمن چین از جانه زهد خود
جام لب میکوش می نوش کار پستان

ای دل نسل که روح لایقین	آسمان در پیش سر بر زمین
زمره دین را بجا تو پیا	حضرت حق را جان بومس
نام تو تعویذ اصحاب مرض	یاد تو شادی دلساز آسین
ذات پاکت عالمی از جمل است	و چه کجاستم ترجمه للعالمین
کنج سپهر تو امانت خواست بؤ	زان هم از اول خطابت شایین
دستگیر اول آخر تو سین	اول آخت بر میکوشیم سین

یک نظر که بر چمن داری شود
این همه زمره اشش در زمین

ای دین با کفی نطن کن	از موج دو چشم ما بدر کن
کردن خود خطی بخش تر	کل راز حیات تازه تر کن

ای جوی شست چه بخت ای ما و لب رسیده جانم ماکی غم دل خورجی پس خیز	یک روز بسوی گذر کن انجان غمیز را گذر کن دل خوش شد و حیدر کجگر کن
معتوق سحر خود و در کرد تو نینس علاج خود و در کرد	
ای برده روی خوب تو صبر و توان دریاب کز فراق تو جانم بلبسید وقت است کرم بختارت نظر کنی کفتم مگر چه پست اندر کن کار خوب بسیار جب که دردم و خالی نمی شود	وی کشته تپه چو زلف تو آشفته کار کن ای مونس روان حسد او نه کار کن کز نهر تو بوسه خستم ای همکار من جز خون دیده نیست دوی در کنار کن از خاک آستانت پر خاکبار من
امروز کوچک کوبه بر و آورده پس کام نمازش ام و نیامد کار من	
ای جان ز بربت دورم دورم بر لب جان جانی جهان ارم دارم ز جهانی جان	حیران شده ام بی تو بشده ام حیران بستان بده بوسه بدین و پستان

دارم ز غمت دردی مردی ز غمت دارم
با تو چو چندی دارم دارم چو چندی با تو
چهاره من سپیدین سپیدین من چهاره

درمان کنی و انم و انم کنی در مان
فرمان کنی و انم و انم کنی در مان
شادان بودم یکدم یکدم بودم شادان

مردم چست گوید کو چست مردم
اسی جان غمت مردم مردم ز غمت اسی جان

با من نیازی می ای مار نو دسپاز من
که که پسی می مانتم در کوی می مانتم
ز بارو کان دجستی ما خدی می پاسته
در سپینه دارم تب ز تو خدی ز بارو

اشب که دسپاز تو ام تا صبح کشا
بانال خوش مسپانتم بهم سبک تی ام
از خوش دور انداختی ای ترک تیر انداز
ای مردم غم اشب ز تو یاد آیدت فردا

کشتی چن چانرت پس هر کجمنی کفین
کاینک کرفا کفین من غم چن کفین

پس ای پرف عهد ز نهیمی سپان
زلف تو بردل آگاه ز نشاطه تو
از برای لب تو خاپت فیض شاق

ما یقیم در گوشه تود در شهر کسان
شب چو نم خویش دوزد چو عیب اسپان
بهر شیرینی نمی خرد سورا یک پان

یار آن باره که چو یاران حسن کرد
یک سلامی ز پانصد سلامت برسان

از نشان چشم مزن خنجره جای است
جای در چشم چین ساز علی رغم خین

از درت پروان میخوانم شدن	رحمتی من که میخوانم شدن
بر امید آنکه بر ما بگذرد	خاک کوی دوپست میخوانم شدن
تا چو پروانه بسوزم با خشت	سر نفس پیش میخوانم شدن
ما که خوانندم سپک کوی ام	از پیکان گوش میخوانم شدن
دوشش مرغ قاق خون بودم بود	باز همچون دوشش میخوانم شدن

در شراب وصل جانان جان جن
چو در چو شش میخوانم شدن

من که عسخر تو ام خوانم کن	و ز بگردان بگو خوانم کن
روزگارم زین بت خوانم کن	از تو زین بت طبع دارم کن
کر سپک خوانی خوانم کنم کن	انچنین بچکار کی خوانم کن
اول از یاریت بتصیرم نمود	من کم آفت همان بارم کن

زلف مشکین از کفاری تر پس
اوست نطم خود هم بر من بتنا

در شجیت او کفایم مکن
من یکس کفتن نمی یارم مکن

چون حسن از جگر زارم کرده
از سپاس خویش پندارم مکن

سر که که بلوی تو کد ز می کنم ای جان
تا دشمن از احوال دل گاه نکرده
خواهم که بر پیش تو زمانی نباشم
کز غزنی روی تو چشم زلمات
القصه چو گویم که بغایت شکر
اوست سحر را اثری پست همی پس

کوی تو پراز خون جگر می کنم ای جان
وز دیدم بروی تو نظر می کنم ای جان
لیکن ز قیاس با ناز می کنم ای جان
و تیر زنی سینه پیر می کنم ای جان
چون یکس اسنک شکر می کنم ای جان
زان آه که در وقت پیر می کنم ای جان

دائم که دو اینی نکنی در دچسپن را
از حال دل خویش خبر می کنم ای جان

باز بند کز شمشیر باز مکن
زلف را با از من مکن و کذا

نازت از حد گذشت ناز مکن
کار بر عاشقان از مکن

زلف بجا ره پاره کرده بسید	دو جهان سید ما ز کرده کن
مرغ استنک صبر کرده مپت	پر تو هم ساز گیر و پسا ز کن
بر اسپیری که او بلوغ حبش	منده وی تپت ترک تا ز کن
بنده بر یک نظر از دت	میهمانست در فراز کن

ای چسب جان ده و بخوبان ده
عشق حرم پست لقا از کن

جانا دلم خراب نهادی حاج باشدن	از خط عهد دور فدا دی حاج باشین
روزی هزار بار دل از دست عشق شد	فریاد کرده او ندا دی چه باشین
گفتم که دل بسند بر بگفت دوستان	دل بستنی زبان گشت دی حاج باشین
شهری چند من بصلاح آمدند باز	تو هم بران طبع تو نهادی حاج باشین

مرحطه پی نیچس از ما و کثره
خستی هر سنی نهادی چه باشین

ای که از شرم خست رویی نغمه پیران	بنده لعن لب تو سمنه جو پیران
شستی کی طریقی دارد از افلاک تو ما	میشوی طالع و از سر طریقی شیریان

لشکر عشق تو دینم اغارت کرد	چکنم عاریت است دهمه لشکران
شب همه شب غم عشق بودیم استرا	ذکر خوبی تو افسانه است اهریان

چسبدهم در جهان دومی در دوازده
 لاف این در تو است از دهن هر پریان

کل نمی رسیدی شکل سرو خانی بیستون	چه جای گل که بوی آن بهار مشک پذیرد
نخام آفتاب حرم را این قلمه کا جان	طلوع افتاب از سوی قلمه ریحیتان
چو جوان عرب محفل شیران سپاس طرا	چو نسبت از غرب چیزی که وقت چه چهره پان
مراغزه زمان گفت تا کی لاف است تو	ترا آن جن من است این در مار تیران

چون وصف عشقش با من فرود پذیرد
 تو خواهی در پناه تو بر بگری گریز استان

ای معی که دان آتش چه کلاپ استان	لاف از دم خاصان آن شمع بیخ استان
بسیار بر کشتی بسیار بنا کیفیت	تو نیک نیندیشی شنام تا پان
من قدم منم و سپرمایه قهر پان	تو در طلب سیمایه نشیند خاستان
چون در پزیت اینک رزم بر بوعینما	ای سخت پری فت نه بگره مقام پان

برای شریما پیش کجی که درویشان
پرسند ز کل نظم هم شرق هم غرب

بستان منسج و در کج کار ترمه پند
تو بوی نئی مالی آسن چرخ کار پند

نامم که چسبانی از عالم غیبت آمد
هم نام و هم چون من نماند جز پند

ای دل اگر تو عاشق نیازی که از کو
کردم عشق میزنی ای سر بسبکتی
خرفه پستی که پست از پر سر کشیده
نقش سحر و در جبین زین عادتان
ای که بساط کاینات کاپه کجا سده
دوشس مر ج اب را از یاد او دل

بانگ نوای عشق را ناله کجا و سپا کو
پس سراعتقاد تو در دستم ای بار کو
رقص پس سماع و ذوق اصوفی خرقه کو
پس از صلاحت شید این سوز جگر که ار کو
مایه خود تمام شد چاشنی ساز کو
کت همه صفحه صفایست فداوار کو

پست طرازیستی ز پشمای معرفت
ای چسب از تو این قیای فیه طراز کو

کل خواهم از جهان می چون کلاب تو
روزی که پستم آن شبانده پیش

در در ناب ریخته یاقوت نایب تو
صبحی و میب از می چون آفتاب تو

خواسم که در حسرت لب من سرد و درون
حالی دو بنگ بپر از تنم آشته
اشتب بدین و دلم از بهمان سخته
کفتی خواب خوش و صمت ما خوشن

من باشم و دلی که تو داری خراب تو
خر که تسی و یک رطلی بر شراب تو
تا وقت سح ما و شراب و کباب تو
دانی چه فرقی است میان ما و تو

کفت چرخ پشت که گویا بشکر دهاند
درین حود و در غزل شاه ملک رقاب تو

تجارت از صدف چرخ صبری من بو
کجا روم که بنظ راه چرخ که بر پت
زاد تا که رسیدت از دم فردو ک
ز آب خویش خضر خواست تا کند سکه

تافت از فلک خوبی آخری من تو
ببج بلندی سپرد پس من بری خون تو
ز پس آوم فردو پس منظر من تو
ولی در پست نیفتاد شکری چون تو

تیغ عنبر و چرخ را کش که می بایست
برای عفو کنا باشد کافری من تو

ماییم یک قباشد آن یک قبا کرو
اکنون که در دست لشکری آمد چسان هم

وز دپت صخ خانه بهای سپر کرو
مرکب کرو سیلاح کرو چار یا کرو

صفحه کرو رواق کرو بار که کرو	کر میسمان باید جامی نشیت کو
نیخا کرو تغار کرو اسپیا کرو	شتر منن مانم از وی رتب مالشان
شیرن کرو حیات کرو دلر بار کو	در خانه نماز کپی کشش نبود ما
شادی کرو بیج کرو زیر کا کرو	کینست تا که کوزه آبی دهد مرا
حجت کرو قباله کرو جبهه کرو	یک خانه پر کتاب کرو کاغذی نماز
کینست تا پست نمازین سرور کرو	خواستم کرو کنم دل جان ضعیف را

عالم ز بی نوایسی اکنون جان شد پست
بر خلق می نهند که چون جن کرو

سمنشین و تنفیس هم دو پست او	دل بدودا ایم چون دلو پست او
منی بخت چو کل در پو پست او	چون صبار بر که روزی هلد
معتبر نو در پیشان کو پست او	دل زلف و شکایت میکند
عالمی هر کوی بدش نکیو پست او	سر که خواستد باز نکوردی

هر کپی را پست در عالم یک
هر پس را در دو عالم او پست او

دین شود مگر شبی آن رخ همچو ماه تا باد بساوج گوشه آن کلاه تو	میکندم این دو دمه را سپهر ز خاک آه تو انگی از لقله تو شد راست قبای بیگو
تا بد عابدل شود دعوی او خواه تو دی من یک جهان جمع حال سکارگاه تو	در عصا صحت چینی روی کشاده ترا لو که شکار و پستی خون مرا چه بترت
از تو گریز کرده ام آمده در سپاه تو من که جان گرفت ام بهر مزید جا تو	بنده خویش را سپه را نام گریز پای گر بملاک عاشقان کاروش پس در

برکننی که میس کنی عهد که میکند طلب
ای همه طاعت چمن کرد پیکر کنه

جان صد جان گشتیرین لای تو ای سرت کردم که کش از لای تو	ای سخن بگو نگاه جانان صای تو رای سپه کردانی من اشستی
دل خون بالا پست از جو زای تو ترک فرمان گفت از طغرای تو	تا که زیت تو چشم آفتاب تا خط آوردی تو سلطان خرد
تا گشاید بندی از حجت ای تو دست آن نه که بوسم پای تو	آسمان جن بنه در خدست دو سوت بر رکابت بوسه خواهم زد چو بت

دست بوی پخت پستوی محمد
مدتی شد تا نوشته

تا ناپس مرا غم از تلوی ایستو
ای جهانی چون حسنیای تو

این غزال آرایش هم بزهرم را
را پست چون ای جهان آری

اه که پسینه سوز شده از فروغ
رای کی بستم روی وی پیچ زانکه
بر که بکند کم کشتی ز انک من اندر من
ابروی خفت آن صم طاق لاجرم

خون دل من آب کرد اتس شتیاق
روی برای تو کنم کار بافتق تو
شع بلا کشم بی سوخته فراق تو
دل همه داد صبر را ما بخت و طاق

مچنین شکسته رانامه روزگار
روز گذشته و شبی مانده هم و شب

خلعت نور ز پهن است بیالای سز
پس و کسند مرغ خنده شیرین کل
پس و قد آن حاجب دیدن پس و آمده
ز کس سزیت تو ناکه در آمد بخواب

رخسبتی پس و را ریخته در پای پس و
صبر روده ز باوقامت ز پای سز
کرده ز کل حسنی هم بود ای سز
چشم مکر دست باز جتاش ای سز

یک کز بی کشتا ز پسر زلفت دو تا
کار چسب راست کن از فدیجای سرو

باز فدا ده در پسر مغلغله شوای	چو زنت غم تو ام سپاخته بلای تو
دین سار میکنم در نظرت قبول کن	تحفه با پندرای ما خود نبود سپندرای تو
دل طلیده ز من پیشکش موی کنم	کر همه رای پسر کنی ز کوشم رای تو
پسره بود که تا زو هم ز پسر رضاسو	من و جهان همه انکم از بی کرضامی تو

زار شد اتمت چسب ای مه آفتاب رخ
کر همه زین شود کم گم در سوای

بوی گل امانیک باغ و بهار من کو	کل مانده دو پست درم آن کلغذ کنی
بلبل مسان گلشن باریت یا ز خودیتا	ایسال عهد تو کرد آن رپار من کو
ای سخت چشم کرده والی که رود پیر	یاری نیاید از تو دیرین یار من کو
یه کجند با جالش خوش بود روزگارم	ای روزگار ز ناخوشش آن روزگار من
غمناپت در دل ما پس ز محرمیت	این غم نیست توان گفت ای کج پسر من
غار بلا حسنه برده بار پست کم زیند	مروح یا رعایت رم آن نارغار من کو

کوچه چسب زاری شهبهای بخت تار
بوی گل آمد اینک باغ و بهار من کو

امروز ماو باغ و گلستان دی بو	نوروز ما بس است کل افشان دی تو
پروانه کی گسند بهوای بخت پیش	منغی که خور گرفت بر پستان دی تو
دی چون باغ رفیق تو ز کس مایه بود	چشمی گشت ده دانه حیران دی تو
خورشید را که شمع فلک شد خطا	پروانه شمار زد دیوان وی
خفتی زلف کافرت ارگم گسند	پاپاک بند بسیم پیمان وی
رو تازه داری ای گل و لاله که چو مرغ	مایه چمن در روزی همان روی

ای جان فریادی خوش رنج اوه زاکمه او
خوشن مصلیت بر کل خندان دی

دو اصل نو که مر امید سندان هر دو	دلی و جانانی درم فدای شای هر دو
دو کیسوان پسته در پریشان	انگرده کم پسر بوی فران بیان هر دو
اگر نه جز دست راضفت کند عالم	چو جسم تیغ فوریزش زبان هر دو
پلان تو پس قریح ما چنان بلند یما	چو ابروت نکشیدند یک کمان هر دو

<p>مرا که چشم چشمه شدت اگر پری غرض قلعی ز جهان زینلی تو خود آید</p>	<p>نار سپر روانت گنم روان مرد و پسک پشتری از زدم جهان سرد</p>
<p>بهای بو سپه تیغ اسی اچسپلر پاکه او بونجشید رایگان مرد و</p>	
<p>اسی منور کشته روی آفتاب از روی روی خندان جی آلود و چرمی پوشی از آ راحت جان که لقب دادند مکراد به با به چوریت کی بود ز از روی پوست نوره رو بسوی قبله باشد که کسی از روی چون بسپف را پس سازان صفت نام کند</p>	<p>یکدی از مرد در و صد کون تاب از روی جمه مجلس در کسیت و در کلاب از روی چند روزی عاریت بود اچ خطاب از روی می دار آفتاب و آفتاب از روی تو قبله من تو دعایم پیستجاب از روی ده اجازت وه که بردارم نغاب از روی</p>
<p>روی کشار وعدن کردند باری شتخ باب از روی</p>	
<p>اسی حریف مشو که میشوی مردانه شو حاصل عالم چه پرسی عشق را بر کس سلم</p>	<p>دام پستی در مرغ بلارادانه شو وه بد تقانان با کس شتخ و رانه شو</p>

خواهش کعبه و خواهی یک تجار تو	پنجیمت قوی کن طوق خرید استوا
خویش و پیکانه چو کل ز خویش سرکار تو	در ره دلبرست بر خویش بر پیکان دل
در صفای کیسوانش صد زبان چنان شانه شو	در طاعت رخسار آنه میکروی ماش
ای خرد مست جهان که عاقلی دیوانه شو	زلف او بر خیزند دیوانگان عشق را
مرد این جهان دنبال آن پاسبان شو	طاس لندرجانه زهدی باطن سعی جام
کرفان میثوی ماری چنان افسانه شو	جان شیرین غم جانان مه فرادوا
کار مردانست بر روی که عاشق سمن	
اجی پس عاشق مشو که میثوی مردانه شو	
حلاوت وام کرده شکر از تو	ز می شکر منده کبک تر از تو
که من نقل از تو کیسرم سپند از تو	بنبل بر لب جام و مراده
که یار و تا خورد جسم من راز تو	چو سپروی پسته اندر دل ما
نه جا بگت بر بگله شکر از تو	بخولی چون تو خیزد در هم شهر
کل و لاله دم در پست تر از تو	مرا لرب شب پادرو غیبت
چو نیامی بر دوامی در لبر از تو	مرا کشتی و این ماز تو امروز

اگرچه غایت از روی ظاهر

بیاطن نیست کس حاضر تر از تو

سمه در روی تو سیرا کند

که خواهد داد و در محشر از تو

چون کس بر بند بر پات کرد

بپس در او دروغ و نی ز راز تو

پادرمایان کن در ماند پستان بی تو

ندارم با جهان کجای کار آید جهان بی تو

تو با چون ماه نوا چشم شتابان شوی عجا

نیخواهم که پس من سوی آسمان نی

اگرچه راحت اندر زندگانی گفته اند اما

چون بی راحت کسی کوزنده مانده کایان تو

مرا بی تو میخان پرو خا چسک در با

نگو تری ما ذوالله بهار و بوستان بی تو

بیستان با غم سیر پستی زل انجا بد

تویی پستان با غم من خواهم گردان تو

چون اندر شست ای کل و کل از جان الله

عذاب عاودان باشد بشت عاودان تو

چون بر خطه سبک گوید ز جان و دل کایان

پادرمایان کن که در ماند پستان تو

دارم دی دیوانه در هم میان لفت تو

دیوانه و بندی برو بند کران لفت تو

ای کرده لفت خویش را شوریدم جمیع آن

من سبده شوریدگان اول از آن لفت

کشمی که حال خود بکویان حرف گفتن کی توان
چون عده دیدار شد زلفی شوخی ز روشن
کچون زلف کافوت ز در بر خراسان لم
والبحر خواندم یک سحر آثار رویت فتم

قصه درازت ای صحنم چون پستان زلف
بر کس کمره کی سیم زلی ز زبان زلف تو
ابا و باد انا ابد سند و پستان زلف تو
واللیل اگر خوانم دو شب بلغم نشان زلف

کلمک سخن زان بود سپودای عطر او روا
کوشک بند بارها از کاروان زلف

قد تو سپروی عجب دیدم تہ بان و
آن حد چرخ ساز و تازت ما نخط خوش
شمنه ملک ملاست کشمی انیک صفت
کرفد روزی خضر را لب شرفت چشم
دل که میرفت همی عقل من انصاف
زلف جان آویز چشم جان تان نامن

روی تو ماسی خوش شید فلک لزان و
یا کل سو ریت رست بجای جان جان و
چون حسیر سپاوه پین از شکست زلف
وه که تا چون تک کرد و چشمه حیوان و
کا چرخان کوی میسره و عاشق مدحی ان و
تا دل خالی برینج نیفت نام جان و

بس همی خایده روز از فراق و پسین
تا چه حد دارد آلتی نخت بدندان و

فان مبارکیت نظر بر جمال تو	مصروف با عیسین کمال از کمال تو
هر صبحی مبر از رخورشید استمان	پس یاره پسند کند بر جمال تو
جانان تنی جان جهانی طویل است	ریحان تنی و عالم خاکی پست خال تو
کز تکلیم ابرویت ای ماه شب به	عید و گرسنیم ز سر یک هلال تو
مردم چگونگی پر کشد از خط عایشه	چون نیت فیه بر رخ خوب تو خال تو
پس یار خوانده ام صفت و فوشت	دو رخ فوشت پست بستم وصال تو

پس کین خیالی اندر پست و عزت
زاری کنان همه شب در خیال تو

ای شمع آشنایی با چشم روشن از تو	ویرانه غریبان گلزار و گلشن از تو
ای دیده مردمی کن مسلمان من شو	بر چشم من دم نایب خازن روشن از تو
ای زو پست تا دلم را کردی بکام من	بس شکر پاکه لقمه تا دو پست دشمن از تو
چه باک اگر زمانه جان از تنم بر آرد	حقا و حسیره دارم صد جانان از تو
تو بلای عاشقانی ای گلشن باقی است	قریب بودی من طوفانی بگردن از تو
چون نیز آنکه سرد و قفسی کنی هم بجا	من پستم تو پستی تو از من من از تو

جان چمن بخان ز کز پستی ای جان
تو پاک دامن زوی او جاک و این بود

۱۰

کفر سر کیوش من سر پایه ایمان بود	لعل دلا را مشن نکل از آسگاه جان بود
روحیت در نظام بشره و جانیا جان بود	حوریت در صورت قمر مخم از وزیر بود
با صد پریشانی بهم سپود ای بی ایمان بود	ارغش و زلف در عشق دارم ولی از هم شده
یک سبزه بین خضر و شوش صد چهره جان بود	در ظلمت زلفش مودر و کرد لعل ناب بود
چشم از همه خوزیر از زعفره ترکستان بود	زلف و خطه دم ششش آن چکر فشان بود

خود کیت چهاره چسپن با خون او ریرد
یک مشت خاکت او بلبل از یاد خوبان

ر سپید آتش عشق در مازده	بت پیت خور کرده کر مازده
بدان حرف کونین الازده	کلی لام الف بپسته عیار وار
زده ناوک و بلبل محرابازده	زنوک مره بر دل عاشقان
ره دین دل و دل هر دو یکجا زده	چنان کرد آن حال سندی
ولی خویش بر قلب تنها زده	ز کیس و بر ایچخت لشکر

از کسوی او کی رسد آفتاب
کی باوه کرد میت صفر از ده

چون را چون لطف پیماش نکر
همیشه پریشان سود از ده

اصی ببا کردی از آن جز نیر ما آورده
چشم خون افشان مارا تو تا آورده
اشا های مکنم در خون چشم از اشطار
بان مگر نامه زان آشتنا آورده

پیشترش می نشانی در دل من می خطا
ان نشانی از آن کس خطا آورده
نیت اندر شرب ما موز از شوی نی کور
خیمان شوری کاشن شین آقا آورده

ان پستانان نما عالمی در هم نهاد
اصی مسلمت میجد از کجب آورده
اصی پسلماکی دیوانگی کج حسی پین
سوی موی کشن پستی نری بر آ آورده

۱۰۰



سنا چشم شوخ یک غم زدی سوی حسن

زغم دیگر بر دل آن بس لعل آورد

رسید آتش عشق در مازده

بت پست خو کرده که مازده

بدان حرف کونین از لارده

کلی لام الف بپتتیمار وار

زده ناوک و بی محابازده

زنوک مژده بر دل عاشقان

ره دین دل همه روی کجازده

چنان کرد آن خال سندی

ولی خویشش قلب تنها زده

زلیسو بر آجخت لشکری

کلی باوه کردیست صغرازده

زلیسو ای کی رسد آفتاب

چین را چون زلف سپاسش نکر

همیشه پریشان و سپو و ازده

بر ماه پسته زیور بر مشک لنده شاد

دوش از دم در آمد ز پیلان خیکانه

در دل عوای عشرت در پر می شبانه

در روز نشان شادی در لب نشاط آریه

ای عسمر را بشارت وان عشق را به آ

روی بی چکونه رویی زلفی چاکونه زین لطف

در صغف خوبرویان همچون علم نشانه

در جمیع ماه رویان همچون منور

کز طلعت تو فردو پست کشت خانه	گفتم بگو چو نایب وز نیکوان کرایه
از نام و پستی سخن و گویم تمام یانه	خندید و گفت که من جان بار پرس کن دی
پو پسته هم غمانم با چپن روزمانه	ای سخت کاکارم که عالم بدایت
کو راست کنج و نصرت چمد و پیکرانه	سلطان علاء الدن شاه جهان حسد
سر روز واجب آمد طبل نزار کانه	اسپال حکم شرف فتح تار قلب است
با مملکت مخلصه با عسر و حادوانه	یارب بدار باقی سلطان عیادت

قصه جلاله او برتر ز منت کیوان

بنده چسبان در مداح اسپستانه

پسین اندام و سپید بستر شده	و ده که از ماهه خوبتر شده
نه همانیت تو در کمر شده	دوشش میدم در کمر باره
تا چو خورشید پرده در شده	راز من سپی روز پیدا شد
که چه منظور هر نظر شده	اینه در نظر مقابل دار
ز آنچه گویند خوبتر شده	خوبی و نازکیت چو آن گفت
بر چسبم کرم کن اگر شده	چند کوی بی حسیم دل شده

<p> لولوت آتش زاب انجمنه وز لب تو آب کوثر بحریت سر سحر از روی خور کبک پیخته خانه خانه از خشت بگریخته اسپمان بر ناهما آخت ماند جان من آن کوخیت </p>	<p> امی ز لعلت آب لولو بحریت اوست تو شاخ طوبی بشکند اسپمان عقد پست ساره در سوا شاه انجم بر سپاط اسپمان خاک درگاه ترا بر بوی عطر زلف جان آویز تو دیدم پیشه </p>
<p> گفت نعت حسن بونده چسپن بر وقت آن نیکو چسپن </p>	
<p> خود تو کنجی و حبان میرانه پیش بختیست برکاشانه با تو یک کویم نه بابی سگانه کیست کرمی بر دپه پنهانه کفته از خانه دیوانه کوی پسوز از نور تو روانه </p>	<p> ای محلی در حبان اسپانه هر چه در کاشانه خلدهست حور چشمم از خون جگر در آشتاپه من تیره کردم دل از چنانچه کردل یوانه بر دمی جان بسر یک بشم بر وصل خود پروانه </p>

۱۰۳۳
قابل پشنگ حرم مایه پس
کاشختی بودی از تجنانه

کوی تو چون فرو پست فرد چون کویت نه	ای زنده روم روی کردی جمع رویت نه
از دیدن او پسیری از دیدن او پیش	یوسف شدی از خوبی دل خوبرو از یوسف
کو آنک بهر مویت دل نشسته مویت نه	تتمانه منم جانان دل پسته بموی تو
ارسی نکلی نخواست از قلی خویشت نه	شورید کی عالم از خوبی تو شدنی نی
سر سو که روی مشو چشم که بسویت نه	تو چشمه نور شیدی من نه خورشیدم

بگذر چو از دعوی که عالم معنیها
ریخت نمی پس چشم پرنگ که بویت نه

نتوان کرد بدین دیده دران وی نگاه	شاید اردو پست کشته قمع از ازوی چوماه
بنو دراپت تراز قامت او بیج گواه	کر بد او بر برم او را که دل من دپیت
نور یوسف که بدل کرد بتاریکی ماه	آب حیوان نشناسم بدن خاکد کرش
نیست در مذنب عاشق تراز تو بیکناه	تو به فرمایدم از عشق مبادا که نم
بجقیقت کسی از حقیقت آگاه	سر کسی از ورق عشق فرو خواندوش

چه توان کرد اگر خست بنزل پسید
خضر را نیس زین ما دیدم کم کرد راه

چسار طلب بسند از تو بشکرانه بد
قابل پشده ذلک من مضل الله

بجده که میس کند بسوی بارگاه شاه در بارگاه شاه رسد خاص و عالم یک	مقصود و حجب شاه بودنی که بارگاه این نقش بار که نکره آن حال شاه
ای آنکه شاه مملکت نیکوان توین در شهر ترا صفو تو آوازه کرم شد	تو شاه و سر چه قلب سپتت ترا سپاه بشعسا که میجد از روز کن
عاشق نظر سرد و جهان کس کلام کرد امشب پلامی از غریبم رسید را	دلبر درو بگو شمشیر کسند سخا روشنی آفتابم و خندان صبح بجا

پسودای ماه رویان مگذرا می پسین
این شب که یافتی تو هست از نزار ماه

آه آیه یار که از در دمن آگاه نه پسجمل مهمستان شبانمی باش	آه من می شنوی محرم این آه نه که چو کل بوین پستان بحر گاه نه
عشوق شایسته که با فیل نهند فزینند رخ بدین بقعه مندیق این شاه نه	

مرد میدان تو کت علی الله	رض تسلیم تو در صف صفای کشند
که تو در اچس تقویم کم از ماه نه	یسر سپیاره چو پرسی ز منجم هر روز
توغنان باز کش ای خوب ککله نه	منم و باویه حیرت و کما ای چینه

کیشم ای پس ان خرقچه کردی تو کبود
 وه زردوی کبرون میسدهم آگاه

با تو مار اسوامی دیرینه	ای غمت آشنای دیرینه
عش تو آشنای دیرینه	عمر ما یا چپند روزه ما پت
کی گذاریم جای دیرینه	پیر ما و آستانه در تو
منم آن مهبت تلای دیرینه	کر زیار قدیم می پرست
ای تو شادی فرای دیرینه	کر شبی از درم در اینی شای
دیدگان جبرای دیرینه	من منس و ریزم اندن نو تو

تو جفایم سس کنی و چسپن
 همچنان برو فای دیرینه

پساقی می لعل فام درده
 منشین و علی الدوام درده

می را بعر بدمام کونید	من هم کفتم بدمام درده
کر پنجه نصیب کچن کچن پت	ما پخت ایم خام درده
پسندمرا چن تنی پت	چون سپه نماند جام درده
بر رخم صلح نامت امان	مار اقدح متام درده
فدا تو و دو پستان خلعت	امروز صلا می علم درده
<p>کرد و پت گرفته چسپن را ان دشمن نیک نام درده</p>	
چون بایس رخ گلزار کونه	کل اندر خاک غلطه خار کونه
همیشه چشم تو پت پت جانان	ولی درد لبری ششیا کونه
شفا حاصل نشد در دلم	نگز ان ز کپس بیمار کونه
بدفع چشم بدر کوب لعل	یکی خطی بکش ز بخار کونه
اگر تو کردی ترک پستان برد	بگرد اندت فوخار کونه
خرد در صد رویو ای عین	همی باشد ولی پکار کونه
بجا بودی که زولیده پت تو	ببت هم اندکی افکار کونه

چین سواره در وصف هست

از ان شعرش فدا نمودار کونه

بیلان عشق را پرست و شیدا کرده
 من کی زبان با سپ یا نم که رسوا کرده
 نوعب ترکی که چندین سخن بنیفا کرده
 وه که در یک وعده چندام و زود کرده
 با جمل کردیم باری حرب با ما کرده
 مرج داعم تا چه دعوی آشکارا کرده

بنزه تبر کل سیراب پیدا کرده
 ای بهمدت پارسیانهار سپو اینی
 ترک بسیار که پت از شهر نیا اینی
 می نیستیشی که فردا نیست مرام و زرا
 سر چه میخواسی کن با چون بو خضمی که ایت
 از لب و انقز هم جان بخشی هم جان بشنا

ای حری که تین نظم خود نو کون طراز

خاصه این سلامت که طراز خاصه کرده

ز شوق روی تو کل سپه بر قبا کرده
 سپک نپس من در در مراد و او کرده
 و لیک صبح صفت عاقبت صفا کرده
 و نشسته روی ترا دین و دعا کرده

ز سی مانند بخت مر جبار کرده
 چه گویت که چه خوش اهری سپه صفت
 عتاب چون شب کی سوخی و کیشند در
 بنفش نظر ترا خواند و بگفت

بگرد تو ز سپیده تان جا بک چمن	خطیایان بدو آئین هم خطا کرده
بیان سر به سپیده کرده روز بخوبان	دو چشم تو که یاسند سر به ناکرده
مزار خوب بچشم در آمد و بگذشت	تو نور چشم منی در دو دین حاکرده
چمن کرد درت کشته بر طوطی	
تو کعبه وار همه حاجت بش رو کرده	
ای پرو خرامان کل تازه میدید	نرگس کلن پروی چو تو در باغ نازید
صبح آیت زبانی افیون لطافت	سر روز بخواند پت و بروی تو میس
در آب حیات آتش غرت زده حقا	بادی کم ز خاک پر کوی تو وزیده
مخطف دلم را بدنی سپا چه شست	ص تیر درو شانده کی ز بکشیده
از کوی تو باید صفت دو پستی آموخت	پسر داده و در پیش کباب تو دوید
گرچه ز سپیدت چمن از تو بویست	
با دوات همه میوه مقصود در سپیده	
انگ زنتان شکر ریخته	شور در گزبان شکر اکیخته
امن در خانه دل ناگهان	در زده آتش اندر زده مگر سخت

۱۰۸

فشنه شری شده از روی دوسا
دین ضلالت بهم آویخته

زلف چو در شانه زدی کوینا
شخه و وز زنده در آویخته

خون چسب بر سر کوی تو چست

جرعه از جام لب ت ره بخته

ای غم عشق تو راه جان زده
چشم پستت زخم ز ایمان زده

تیغ رانده بر ضعیفان آشکار
وز زره تیر در کتف چنان زده

شحه عشقت چه خواهد از دم
خیمه اندر ده ویران زده

ای بان شکرنت غنچه وار
خند با پر پسته خندان زده

بان خ خوی کرده بر بام آید
چون گل تو خا پسته باران زده

زلفت آورده زلفه لشکری
که چسبیرن که بنده پستان زده

پای بند زلف ت پست اینک چسب

دپست در سود ای لی ایمان زده

جان و جانی تو کردیم اچسب تو اینجا
مادمی لی تو نبوده که چسب تو با مانده

ما ترا نیم از سه عالم خلافت هر چه پست
ای عفی اندر پس که ایلی تو اگر مارانده

زخم تو پیدا بود در هیچ صفت پیدانه	ترک مرغ زیزیت پنهان نبی با عجب
ملک خوبی خوش همی در آن تو در عوفا	عش اگر کشد تا قلب عاشق در درد
هان ایف ایخنی ایلی حدیستی مانده	تو رشوی شیر کیره ما ز جام مست

جان فرو شدند و غم جانان استند با دل
 رخت کرد آری پس تو مر دیان سودانه

بشبت ماه عید را بروت بنماندیکه	وقت بوی عود را کسوت بنماندیکه
چون آفتاب اندر طلوع از کوسه پید	دیدم بوقت صبح روی یک کوشه پشیمان
یکه بخندد باز کن لعن شکر خاندیکه	صد بار بازی دادیم از غم ز خور ز خود
و نوحش لب غناب کوچن سسمانیکه	خلیقت از خاموشی تا شک عمامانیکه
است زبان خط خوش اصلاح در آنیکه	مجموع جانم مگر چون لبت تو آبر شد

هر چند ناز و شوخیت بسیار بسیار استم
 که که مرا عادت بکن احوال ما را اندیکه

کوش طلب از پند چید چه پرست	رویش که از طبع خورشید چه پرست
بونی که در ده شک ترا زید چه پرست	نازنی که گسند یار من از غیر چه کویست

<p>از بوم صفات رخ خورشید چه بر تجسّم امیر دزدان نمید چه بر</p>	<p>انجمن صفات رخ معشوق نیاید کفشی که چه حدیست امید تو بد بر</p>
<p>هر باز سستی کلّی حوال حصیت یبهات ازین محنت جاوید چه بر</p>	
<p>می شبانه که باقیست نوش می نیکنی چرا همان گرم مشب چو دوش می نیکنی چه فاین کی کی هم بکوش می نیکنی چو دیگلی دل پس کی کن جوش می نیکنی</p>	<p>چشد که قول سیفان کوش می نیکنی پیک کر شمر اپست کرده شب نوش عشق لعل لب تو نزار در عین تم زکا پسته پر عاشق گذشت آرزوش</p>
<p>چه مرغی ابر حسن ازین الهامی دلکش چند ایسر دام شدی و خوش می نیکنی</p>	
<p>چو چو در صدف کل صاحب کلاه توین کمر برب که پیالار مر سپاه توین زنی و اج در آن خط که شاه توین مرا بر روز و شب آفتاب و ماه توین</p>	<p>پاکه بزب نه جوان شهر شاه توین کل پروش که فرمان سپاه توین زنی نشاط در آن کشوری که منرت بروشان فلک حاجتی مدارم از آن</p>

ز تو پستی که کریمم که ز کاه تو یمن	ز دست تو که نام ز نام حکم را پست
کنایه است چو بخشنده کنایه تو یمن	سر پس دست چو امید رحمت است پست

که دام قاضی حکم پس تواند کرد
 که هم میمانی و هم خصم و هم گواه

وعد با می کنی می کند ری	نگدای نه نامنی نگر ی
مرحی یک دو کام پشیرت	اوسن از پست تارده پشیر ی
نشاز من خصال زلف و زخمت	من چپ و انغمشون تو پور ی
کس چسب تو نیت در عالم	تو خود وار پس عالم در کی
ای بوقت طلوع بدر سنیر	و ای بجاده خرام بکب در ی
نه سلامی ز تو نه دشمنای	سخت پیکانه وار می کند ری
من ستم عمر خود ندانم	که همه ستم نام من ری
من بجان سیر ز جات کنم	که منو زم ز جان عزیز تر ی

چون عشق است و چو پست
 توازان است خویش خمر ی

۱۸۲

<p> وز غیر بان یک نی نادید ملی کنت اسی میر جلا دید سر کی در فرخ داپستادید تا فن حسرت کوری زادید سر کجا اشکلیت بخشادید که همین شکند بر دادید از تو زیارتا دیدی زادید پست امر و زحمت آبادید </p>	<p> اسی شوخی نهاد بنیادی دل کز فتنه سره تو ماند چشم تو جان ستان لب جان بخش داد بپستم ز کیسوان یافت کونیم صبا که از لاشش زلفت تو تو به در ما ماند اسی که ما دور عالم است ترا دل ایران من دولت عشق </p>
<p> به که در پایت او فتم خو پس نیست ما را ازین ج افشادید </p>	
<p> غنچه کز خوشبخت و تر در نظم کورتی نوز بهشتی اسی صنم بکده شت و یلکری ماسی نه قران کنت چو تو در آب بکری سپهر برست نهم مگر پایی نمی بکدری </p>	<p> اسی نظرات زنت تازه شده کل تری جلد بتان نار و چین احسن اندکی کن شکر و گل مکی شو چو تو بیای در شوی جان نیست دسم مگر رحمت کنی بکدری </p>

<p>جان نارسیک شمس قدمی کویینه روغن توکر مازار شکست کوشکن</p>	<p>دین قدم کنم برده طریقی کوی بری رسک پستی خوشم تا تو رسک سترود</p>
<p>چست کبر سکت نه ازین سکت دل خون دلش نغز و دین غشش مخورید</p>	
<p>ای سخت او راق کل ای مجله پرو سر کز به رفارت بند عقل شقت را ندیده آخری دل کمان پسته چه آیم بر دوت از قدمت سر بر باطنی روضه است</p>	<p>خود تو بی سپردن غم بانی سر کز این اقبال باید کاه سلی ایچنان در آفرینش او یله در جسم نبود جنب را ندیده در فراق سرت قاضی مقید</p>
<p>بر چسب کشتی پهلای عشق سدی صد جو ابریت این سوالت راوی</p>	
<p>ای شمع نهی کشتی کز پرده بر اندازید تبعی کز ندید چشمت جان تازه کندون ای کک کمان ابروسن از تو چه سزایم</p>	<p>عشاق سپر کینه بد این سر اندازید گر گشت ته شوم باری بر دیت چنانک ایچو اقبال بدون باش تیری کتواند از</p>

آواره چس کردم کرجان من آینه	پچاره چس را با شکر چاره ما پارسینه
چون تنگ رگم یک یک ز پرده بر آید	ای میر عجب خوبان وقتت که بوارینه
چشمم آسم بر دارم چون بر تو نظر دارم	سرگز تو آن میدان ملک بانبارینه

از نظم چس نوشد و نیاید عشق آری
 طرز سخنش دارد شیرازه شیر آری

ای هجرانم از رویت گرفته غریبه	چون چشمم کل حرم قدسیا ز محرمی
چس تو سر روز از روزد کرافوسرست	نعمت فردوس پس را هرگز گنجی باشد کی
زلف تو با آگه در هم شد بهرین گله	چند و لمارا فراسم کرد بان در می
عقل کوید که چس دیدی روی کند کون	آوم اینجا با بلغزیدت پس کی با آینه
کوی غمهای تو اندر حال کجا جان	حال انیت و تو از حال غریبان یعنی
گر بخشش فورگیری چاره جبر تسلیم نیست	من کیست بنده ام تو باد شاه عالی

آستان عشق را بنسیا و از نو کن حسن
 کین نای نسب چندانی نزاردی محکم

چه کل کن عجب پنجه بود بد جوی	چستی کرج چس روی خود بدن و آینه
------------------------------	--------------------------------

خبر از برون چه پرسی که تو اندرون کا	پرفی چو پهنیزی ز نظر بودند ز دل
تو سپاسدست اینخا چه سلام میرسانی	تو غمان من طوف ده که رسول میرستی
اگر این حیات که مچسب از زندگانی	بجال جان فریبت که غرامتت برن
به بحث جی مو کن از آن شکر کردانی	بهوای یک حدیث منم و ضرر سپودا

بجال چسپن روزی چسپن بود دل
دل اندامی جانبت که سنو ز چسپانی

آخر نظری مارانظ را که کلاریه	که بودم لغاری فت از درو باریه
امروز که کل داری بر دسپت نشان	اتنی زه نه حال دل ر غم دل دشمن را
امروز مر اسپنی از قبالت بازاریه	کونید خریدن را از خانه بر بون اینی
این کل رسم از ختت ای سخت بکن باریه	من سپرز تو بر زانوسم زانو تو دوان
دریا که بره اودن مفلس نشود آریه	چشم نشد از قطره یک چشم ز غلیه
ای بی بار بدل اودن دریا بدل باریه	تا چند بجان مردم در غارت دل فریق

تو خواهی که خود را کردی سخن ثابت

ان کیست که میدارد از بندگیست عار

من پیش کنم خدمت کریشم بخش	نه لطف ز شوق خود پیوزد کرم بخش
دردی بگلو مانده درد کرم ریریه	سر روز جان بازی پیش قومیان ندوم
کر از شک کن زلفت یکت کرم بخش	میرم صفتم از غم لب خشک فزودم
افند که رغل خود دست مای ترم بخش	درد دل سپیختم شاد که بسیار
از نند نه شیرت که کشم بخش	

کشتی که منسج کن آنم توان کردن
 کر از لب دندان لعل کرم بخش

که نوشد با توش طرد و پستد آری	پای تازی پند و نوباری
همه سن کانه پرین کاری	یک نظاره روی بوکچت
پر شک پست بلخون کاری	چرا پر خست دلمان قیامت
بزنج کان که بر جابک پواری	همه پیش تو سپر کرد اوج کویم
دیر کل بکجند اعلی اری	خیال حون تو یس که دل ما
اگر تو سپر دیر کج را ندر اری	منجی اسم که در کارت کم سپر
که یاران انجین کین دند اری	چون باز توش تو یار او باش

لودگی فروش من کرد و چو قتل سرکشته
مرچ کپس که از لبش جام امید در کشتم
روی چو افتاب تو چون پالانده است
ای خضر آن شراب خود جرمه صنف کاز

میوه شاخ نیکویی باه شونی و خویسته
کاش صفت برم شود قاعن پسته
در دل از آن بقر می شد لعل آتیشه
جرعه او بخشی اگر آب حیات می حیشه

خیز و خاک پست شو من مشق تو ای حن
کز چه بخت بلند آدمی پری ویشته

ای که لاف از عالم من مینین
دین دل ادوی بد نیب ای مرغ
این زبان خویش تن را پیر بر
عربین با پیسخ داری ای عجب
تا کشیده پرن خود را ز چاه
یک پر سوزن نداری شیرین

ترک عالم کو کریان فن مینین
دو پستان از کفش دشمن مینین
از بازار کز چه کردن مینین
کوه را پس نمک فلاخن مینین
پس چه لاف تهاق مینین
شیر بر بازو چه سوزن مینین

ای بدعوی صد پسته چون پین
چون عینسی میرسی تن مینین

در آن سر

<p>از کز شمشه از شوری در جهان انداخته ان بان نمک بر چکس میدانند دی بسوی پستان رفی نکلا ز خرت کل نامانی از کرده میندازد شکل تولاف</p>	<p>لب فرو پستی مارا در زبان انداخته خنده کردی و شورش در جهان انداخته غلفی در بلب لان پستان انداخته رخش کردی و خاکش در دهان انداخته</p>
<p>باد اوان هفت دارد چن کیه کیمان قصه اش خواندی و در باب روان انداخته</p>	
<p>ای جهان فدا می نور جهان مکره گرچه بگرد شهر ما پستان کپستان عقل پی نینکندش خرمک عشق زافت مکرک حج جان بسره مکرک من</p>	<p>باغ و بهار چسب رسد روان مکره بر بنواں لکه کون لاله پستان مکره زاکمه تو در صفت پان سخت کان مکره من تو ز من مانده ام زاکمه تو جان مکره</p>
<p>ای جهان من مثل شل نامه چسب کرد پیرت همه جهان تو جهان مکره</p>	
<p>ای چو کل نو نور ترا عین چون کربندی محم کویدت</p>	<p>بر سپهر سر بود کر ز پماین هر ترا در سپهر چن پماین</p>

عاقبت ماه از رخش کاشک گرفت
کی براید ماه پیش روی تو
که یک کبریا کند ز انج ش لب
کفیم حنق تو چه کردی ز شراب
کبر پرستم ز چشمیت چست خال
انکه میس که بد که در خوابان پس

کر چه اول کرد کار فرایسته
یا وه کردی شب روی هر جایسته
نیست اندر کوی ماحلو ایسته
عشق خالی نیست از روپو ایسته
کو ایسی هست شد روپتایسته
ای درینغایستش ثنیایسته

چون نخل کوید پس نوشی بخش
تا کنت دهر بار شکر خایسته

خطی خطت نهاده بر قریایه
عشق آنکه ز خطت نهم سپر
نه از رشک رخ تو داغ دل
تن از بهر رکابت حلقه کردم
اگر یک پای بر چشم نهاییه
اگر جورت حیسب بازو دستکشت

ز خط عمد خود پیرون بر پایه
قلم کرداری سپازم بر پایه
کل اندر چیت و جوینت خا در پایه
مگر بویسته تو انم و اد بر پایه
بالم چشم دیکر بردر پایه
تواز دور فلک هم در بر پایه

مکن نازار چه ترک نازیشنی	چرا بابت دکان در بندگی سنی
ز خاموشیت عیش حله تخلصت	دس مکت که جله انجی سنی
بپیش تو که بند دستاره	کلج کت که ماه را پستی
مخ ارخواست ماه زمانه	زمان اند که خورشید سنی
ترا خولی چو ملک کیقتاد پت	بترده کدایینی کی نشینی

چین ادرسه حال لغزین بوی

که کرد اندر پنچن سچس افری سنی

ولا بان لب دلبره بازیه	ترا صفا پست باشکد بازیه
ببازی دین تو بردان عنماز	حریف خود ندینی رچه بازیه
چو زد عشق می باز بدان چشم	ترا با پست عذر ابرچه بازیه
چه کردی که روان مرکان و سنزده	ترا با تیر و با حسن بخرچه بازیه
چسره می نهی در شش عشق	که برد او پست مطلق هرچه بازیه

چین اول چو دل بردار تو دلبر

کنون او پسین غرچه بازیه

چهار روزم ابد خواه بودی	چو از شبهای من آگاه بودی
نیک شب منم راه بودی	نه روزی بد من محسوس کردی
تو خوش خنده در رخ گاه بودی	من از تو چون شفق در طشت خونم
پسفر کردم تو ام همراه بودی	بدل بپستم کسی خون تو ندیدم

چنین این راه صاحب نعمت بود
تو باری بی امن اند بودی

زبان آب حیات ابرو داری	ای باد زکل خبر داری
از غایب ما خبر داری	پیکر شسته چو گرد باو کشیم
بخش من از آن نطفه چو دار	بر عارضش از نطفه شاد است
زین سفر فرای تر چو دار	دشنام ترش فرود عمرم

مرصع حسن سین نواز د
کاسی باد زکل خبر چو دار

دل بر هم اگر چه دستان	الحق که تو حق کس ندانی
کوه از غم نیست نیم ذره بجز	یک ذره در روز مهر مانی

نی مس عظیم دیدت پار	ایسالم شنیده ام سماینه
کشتی چو زبان کلم کجاست	تا تو بری سے بدان زمانینه
با آنکه نیسه نماند عمدت	یارب که تو عهد با با اینه
کشتی سخن روانت با دیت	دشنام مدد بدن روانینه

چهاره چسپن یک و تپست
 چ چاره که از درشن اینه

مایم و دیله و آرزوینے	درمانده بعشق ماه روینے
نی مایه از پبوی نی آب	الی بخشیده از بسوینے
خلیقت بخت و حوی آن ماه	از سر شکر کش او جوینے
اوموی زموی من کرده	ماد عنتم روی او چو سوینے
وصل از خمشی دیت نامد	زین بس من و عشق های دسوینے

کای بو پف روز کار حسن
 دریاب دل چسپن بوینے

کر چون لب تو شراب بودی	جان پست و جهان خراب بودی
------------------------	--------------------------

ایک شش چهار جوی فرد پس	یک جبره ازان تراب بود یک
کشت تشدی اتس لم نین	گر برب کرس آب بود یک
گیرم که سم جهان شب آمد	باری شب ما ستاب بود
کرد از تو پو اطا حسن پیش	یالیت یکی جواب بود یک

ارزو دارم که روزی یا شبی	بر لبست و پستی عالم یا مینے
گر زمین آسمان سازد صدا	از تو روشن تر نیاید کویکے
عاقبت دم از سوای تو نبرد	سر کرا جایی نه بود در قیالے
دست عشق تو دهان من است	ور نه بکشا دی حد نکی مارینے
صد طراقت ایل مغنی راو لیک	از چرخ وصف تو خواستند اعلیے

در صد آن آب ندارد که تو داری	به بزرگ آن آب ندارد که تو داری
با خال خوش و خط تو افرو شری از	بدین همه سپ باب ندارد که تو دار
چشم تو پیک غمزه جهان است بدو کس	این دولت در خواب ندارد که تو دار

<p>یک فصل از ان باب ندارد که بودار کین لطف منی باب ندارد که تو دار</p>	<p>نور غضب لکل در صد ورق کل بوی چسبده که شود پست ان لطف</p>
<p>دل و اینه خرابست تو هم میداین بلخی بی و پست عذابست تو هم میداین عمر در عین شتابست تو هم میداین این سخن اچه جوابست تو هم میداین جان من در شکر ابست تو هم میداین</p>	<p>بگرم می تو بجا بست تو هم میداین دو پستی نیت که در بلانشیم می تو باید تو کنم سبر و لیکن چکنم اچسپن ارج سوالست که عشوق کت هم از ان شنه نوازی که لبست کرد</p>
<p>پش تو کل سپاده شد تا تو سپو از میرو ای بو بشت نیکو ان تو چه بهار میرو زلف کند پیاخت پوی حصار کرد بگم خرام کشته کام شمار میرو زخم فرو کند آشته زخم که از میرو</p>	<p>ای بهار تازه تر پوی بهار میرو خلق سوی تو دووان پوی بهار شد روان خش فریب تا ختمت که شمه خست ره چو صبا نوشته نازده چو کل کشته غمزه چو تیرداشته زهر بود کماشته</p>

ای سول نام تو بنده چس غلام تو
سفت فلک بنام تو شهر چه کار میرود

روی جو هست پست چو شمع چه لدا ری	ای ماه که شمع همه جوان طاری
کر چاره کار من حج پاره پاری	امروز دین کارم اچاره که سازد
سند و بپ را چندین مارک چه انبار	پوسته بد بنا که چسبست بود آن کار
رخساره خود کرده ام از دیده سمار	از بهر سجود در تو دوش من شب

از تو بنده چس جان کفایت
کین عن حقیقت نه سپرد ای محار

جانم فدای نامت بامن کوی چه سایه	ای سر و خوش رخ زمان چه خوش چرا
در چاره نباشد ماسی بدن کسایه	پیر کزین جو هست چرخ و شمع کوی کلب
کریم خود بنوشد نوعی زور حایه	تا ماضی باشد سیما کوی افشا
زان لب که لعل فایست از غم بوسه	و ایم نه در وصلت بخشیدت اما
نی قصد بود و اغر سار قمر رایه	عضویت اگر چسبست تیری رسید ما
ای کعبه را کشیده در حلقه علا	کوی تو کعبه دل دل کست غلامت

پهلست اگر چسپن را کردم بجانم دشمن
اید که دو پستش را پنجم بدو پست کا

انی پست با قدم جان کیسه	جان کشته پیش بوجانان کیسه
چند دشنام چو ز سرم بدین	ای بوسه شکر پستان کیسه
زلف چون عمر پیله باز لقا	ای در قلع سدن سلطان کیسه
خانه چشم ز دم آب لیک	تو کجا ای بی بسمان کیسه
حال تو دل پسته باز بداد	نیست ایر طفل فرمان کیسه

صد سخن دان چو پس ننده تو
ای تو معشوق سخن دان کیسه

مرا برو عشم اموز یار با پستی	صدانده اپت یک ننده که ر با پستی
مرا خود آه در ونه میرد از سپر قوت	دیرین چسپن هر وقت آه یار با پستی
طلب چون که مرا شستی دهد کویم	که چاشنی ز لب آن کار با پستی
منم غمب ز شه دل مغرب ز من	عجب ازین دیو کی را قرار با پستی
من ز غم دل دل از سوای بار خبوت	سوای غمبت مایا ز کار با پستی

باو آده ارنسپوس آورد و پستلایه
باو بران باو که جسدان میداد
ای به همدانه بر عشاق کرج
خدمت برسانی و بخز نو که رساند
ای چون او سوخت آه که نبود
کی باو بر نامه و پد چسب استخا

چو خوش بود از دست پستی و پستلایه
کان سرود را آوردی کی پستلایه
افند پستی آن پسر و خرامنده صحرا
در بار که شاه زین پسر نعلایه
ناخچت ترا چو من سوخت خلیه
این چست ز صحرا ای آن پستلایه

بزرگ چسب کلام طلب در حق
کامی ز بی بسنه که از ان کام بجایه

چشم شمع نو که در عین فغان آریه
من جانده خط خانات سو سو
من و نام شمع و فاقام خست
بیلگی از شمع بنم کرد چسب تمام
کردم امید ز دل طسج چو میدکم
زلف گرمی شکنی چون و شش فرزند بار

مهره جرسین از ن سوخته بازی بار
دوست در مهره بد مهری خود می آریه
کر چه نو نو بخفا لعجب و کرافازیه
کرد و رخ را تو درین تپه پیش انداز
بپوش من پیش کم مایه تو که تباریه
این چمن سوخته فضا پست کم می برد آریه

دپست بردی بنیام دو جهانز چو پین

بخرغنی خودم کجیب اگر بنوازیه

بالا پس از نرون جهان تو داریه

پسایقی که قوت جان تو داریه

ببغیاری دران میدان تو داریه

قق میدان می نکلش کجستی

پیشش را کوی کن چو کان تو داریه

پس از چو کان زلفت سر کبرفت

می خون چشمه حیوان تو داریه

دلم جای نه نواز تو چشم دارد

شکر در پسته خندان تو داریه

چومی دادی بکوفت ل از که خواسم

چین و پرچین بر باد شمشوش

که این عسلی دران دوران تو داریه

بهر میوهی پس پس بستلایه

کره زو باز زلفی بلا یه

فروده دلبری بردلر بایه

نماده خال بر خپاره خوبه

بلالی تمنشین مصطفایه

بنامیند ز زسی خال و زسی خ

که من درم در حاجت رویه

کعبه بردم حاجت نداریه

بکومم که نخواستی گفت جایه

مرا کونسی که جای او نشان کو

چون صد بار پیر آشنای
بگوید که به پند آشنای

خطی صلی نترک جنگ جویت	کرمی آرد ز زلف یار بویست
کشم شمع بالا تر فرویت	فروش دل از آن بالا هم کز
زنی روز خوشش فال کنویست	اگر یک روز از آن رخ فال کسیم
نشستهای او در سج بویست	کل از چپ بود تو بر تو هم لطف
چپ میباشتم در انداز تو بویست	بیوسف چشم روشن داشت یعقوب
پسندت از پر کسوی بویست	بکای پس اسن بویست بکای ما

چون بوجان بجان نه که کویت
فدای خوب رویی خوب کویست

زنی جانی که جانانش باست	زنی دل که ججان جانست باست
دران دوزخ کپت تانست باست	اگر جان از رفت عشق پسوزند
بکای میسر و اگر جانست باست	دل در تنگنهای مرک مانیت
دران مجلس که ری جانست باست	چه حاجت عطر روح آفرای دوزن

مرد چون چسترمیدارم وضع بشرط آنک پناهنش تو بایست

بامیدت حسن بادرد خو کرد
خوش دردی که در مانع تو بایست

ای چشم مرا تو پنهانیست	کس بسینا دور و تنهانیست
چشم از طلعت تو روشن بود	در که پس نم که رفت پنهانیست
پر چه بایست آدمی باشد	سمه دارم سید تو یست بایست
دوشن دم زدور رفتن تو	داغ دیگر که دیر یست آست
جان نماید اگر نیسی تو	جان من پیش از من چرمی بایست
مر کر پای بندگشت فراق	عاقبت پر کشد بر یوست آست

چس انچاسر شک خون می بار
یار بجبار کشد اینجانیست

مرا زنی تو بگردم من خاطر همچنان است	از ان لهبای میگویند کارم سکون ای سنان
بدیک جرمه عالی نام نیک باقی کن	نگو گویند درویشان مرا عالی ترا ای سنان
پیش گویند شرمی کل انون نوی کل	چرا کل حکمتان الله بهاریسان

تراگر روز و شب خورشید و ماه خورشید
چه زمان سهدی چندین کز لعلشان شامی

که در روز آتیه نوری جو شب شد مع
کلی آن لعل نهشین را اجازت ده سرا

چو می نالی بر خجاری زاری اجسی پن ماما
چو مرغ اندر قفس مانده بوصل دو پست

پرسی که بر در آن پستانه نیرینه
ز زلفت او سپرموچی طبع کند شانه

برون نسلم که در زیر پای افکنی
بخاک کیمای تو دندانهاش شکنی

مگر وطوبلی با ماست تو پای دراز
تویار غار منی و مرا چه بستر از آن

خدای پست دهد تا زنجیر کنی
که عجب کجوت صفت بردت سمی تنی

اگر نه خار غمت میکرفت و امین
که بسکرفت که چون گل ز میره و امین

فسرده مالد پس علم اجسی همان ای کاس
ز آتش غم تو شعله در روزینه

خط خوش گو که پسر پسر ما دیریه
بخدمت لب خندانم چرخ و دل پسته

چو زلف تو بکتری فعه و او ما دیریه
مگر ما ندانیم این است تقاد ما دیریه

کهی مل گنفت جا ولی مشک
قدم در آتش سولان نهاد ما دیریه

بیرغزده جهانی خراب خواهی کرد
 که می داری وقت کشا و تا دیریه
 مگر که فاخت هم و انوار از شبح
 که می ناله هم بر باد و تا دیریه

پس از دیر یک بخش مالکین حسن را زود

که بر درت نتوان او شاد و تا دیریه

چو باد او که برکت را با ما آینه
 جهان زطلعت آراست و پاره آینه
 برین پستی و کرمین بنفست ازود
 جمال خون به خود هم تمام به آینه
 ز تو توقع رسیدنی نمیدارم
 سلام هم کنی که گوی که پیش آینه
 دلم بر روی و جان هر دو چه باسکه
 دلم بخشیش و بر جان من خشت آینه
 زنج تو خوب سواری من از ناسوم
 تو از جوانی خویش خود پاسبان آینه

پس تو که دم دست چمن کمر اموز

و که ز قصه او پر کشد بر سوا آینه

بجلی که تو کید فشان ز خون آینه
 نزار دلشدن را بند پسته بکش آینه
 شنیده ام که بتان سخن را نمی شنید
 اگر بتان تو سجده بر زمین شایسته
 بطره و طعنه نیکو هم شکیبا باش
 تو حاضر کرده و امل که یکجا آینه

بقا هستی کنی پست پست و نی بلند ترا	میان خوبان سپرو بلند بالا ایست
منزاعی سخن سپرو اگر در کشید	بگو سخن به درازت یا ز پست یا ز پست
پسک تو باشم و خاک درت شو حکم خم	غلام حکم تو ام تا چه حکم فرمایم
اگر چه چشم پر خاص جبر دیدن تو بجز خویش مبینا در وی نیاید	
ای فاصدا از کجانی از هر کجا که آیی	بنشین که در تو پشم سیاه آیی
دارم شب راهی که خرم جالش	خورشید خوشه چند مانند رو پستان
عشقت کشنده پروان بشیر لا ابا	پسوداش کرده غارت بازار پستان
امروز وقت صبح آمد از پس لای	خوشتر وقت صبح با آن آغاز رو
بان ای پسین شب روز زنده مدار آخر روز وصال باشد بعد از شب جدا ای	
روز مئی فرو شد و عشق می فرو	دل را از و غرایشه جان از و حرو
خوردی لیلی بخوبی من تنه بر بریکه	چشمش لعن منزه نیشی لعش سو پسته
سنگام عشوه دادن سر میونی از ر بای	دور در وقت دل بودن بجا را کج حوی

<p>مرجهه اش فکنده در زخم عقل جویش در چین زلف اوین هر سوسپاه پوش</p>	<p>۱۰۶۹ داوده مال بالاب جو شان می چکونه کولیند پست در چین شهر سپاه پوسان</p>
<p>پر خرد چسب را اکنون مرید کرد کز توبه توبه کرد او برد پست می درویش</p>	
<p>پرده ماسمی در می محرم را کستی پسرو تمام قاسمی سمر در کستی ای سمر و او هات خوش خارده مار کستی حاجت پینه گانی سرو سار کستی</p>	<p>ای تو چسب بادشانده کوا کستی در بزرگ میستی تاج سپهر کیشوش روی تو ز دنیا کوی برده ز ماه چاه ای کرامت آمده بر سر وقت بندگ</p>
<p>بنده چه صد زبان گفت که بنده تو ام تو زبان خود بگو بنده نو کستی</p>	
<p>بنشین که بار ایست چه چشم ز خون ساکود خال ز خطی رسو العجب چشم و لبی فرمود اے تغفر الله لیرین عینش تو و اسپود لی پست تو دار و خبر نی تیغ تو اولود</p>	<p>ای شه نشین لیت پاک از نده آکود واری حال لی بدل رونمی سملی برشل کشم غم عاشقان آسایشی کرم ز تو ای خون خلقی خجسته واکمه از انجن سخن</p>

نور حضورش چنان باجلی میکند
کز خود چو غایبیده از غایت کم بود

حریف من یعنی ایشا که چیت حرا	نصیب من که عینت قبح پار سر آید
در آمدی و بر آمد ایسدم که شده من	حدیث باچه ماند با ستاب و عرا
چونیم پست گذاریم شهر بند تکلف	پاکه عالم عظم نهاد و بجز اینی
برخت خون جهانی خور کس پست	چه انیس دیسم می مگر سنور بخوانی
بخت و جوی تنها باش با فدا بی دل	چو حکم او پست پیرا سر تو پسر حکم جان

منم میتم در چو پس کجا رسد آبخا
که آن معتمد اندازد و محال خالی دانی

بخون مده می غلط چو پستی	چو اندسی درین غرقان پستی
چرا چون تو بتی در پرده باشد	مگر از تنگ چون من تپستی
سخت قلب پسخان کرات پت	مرا فحشت اندر سکر پستی
مرا ترکان چشمت کشته بودند	لبت از شربتی رساخت پستی
اگر پیرو حین زبانی است	جهان افست نهاد این شپستی

ز عاشق کی گشادی خون ده
اگر دل در لب خونین پستی

اگر چشم خورشید خون چمن بخت

چو میسرخ خطایی کرد پستی

کر غم تپ روزیم موش رو غم تویی
در پستی رسید ز تو و او آن تپم تویی

کعبه دل سخن جان پاک شپتم ازین
جزو که ره برود بدان محرم این حرم تویی

و عدل قتل کرده نعمت خود تمام کن
منت غیر اگر برم زانک دلی نعم تویی

صفحه روی عاشقان پست بخون نم زد
چونکه حساب میکنیم حاصل آن دم تویی

وصف جمال خوشیونی نیست حد بیان
مرح صفت کنم ترا اسی تو چنانکه کم تویی

لاف بزرگ زد چو گفت پیک تو ام

و دعوی او چه معصت بر حکم تو کن تویی

جانا اگر امید من از تو وفا شدی
جان در بلای بجز توئی بست ما شدی

خورشید رویت از شدی علی بنی
این روز و ریشتم شب تیر و چو شدی

من این حدیسی از شدت ملا دیدی نجوا
یار ب چه بودی ای یکی از صد وفا شدی

تو کعبه منی و چه بودی که از تو ام

کی کردی سخن جو پس مردم آشنا
اب حیاطم از نفسی آشنا شدی

وقت کربت دل ماشا و مان کینے	این جانش ز بس کی یہاں کینے
جولان کسان خندہ زمان و بیع	تا طعن سپر و پوسن باغبان کینے
اینہ پیش حردنہ و نطن ازہ کینے	چندین چہ از روی کل و کپستان کینے
عشاق را کہ سپر بکر پان کیشدہ	مردم چہ و اسن مژہ و در خون کسان کینے
نزدیک ماسرا نچہ تو کردی ہمان ہنو	ایستغفر اللہ انچہ مکتور ہمان کینے

بندہ پس سیر تو شد حکم حکمت
کر خط اسن بخشی مقصد جان کینے

اکرم ز ذر برانی و کرم خود در پائینے	مکن آن کرم کہ دانی ہمہ چہ سیر می ہوائینے
و ہوسر کرماند کل سپر و ہوسر نعل	تو بیان کی دیگر می تو تو بیکران چہ مانینے
صفت بہشت تا کی درجات ان ہمان ہم	تو پا کہ صبح کردم بہشتین ہمان
زن آن طرف کہ کوید بجز ہر صبا پلا	کہ من آن طرف ایسرم کہ بند جان سپلا
دم عاریت کہ دارم چہ غم از قفا پذیرد	غم عشق ما و بایقے بقای جاودائینے

چو تو با پسین رای پر کبر آسمان شس
چکند رضا و بهیم بعضای آسمان

خاوتی خوش دارم آفتاب چو کوی سمنج	پس و قدی چو شونی بو پسین نامی چون
آن لب میگون جمعی شکی مگر شرم آیدت	می مینا کرده ام جای خورشدم آیدت
بی لبست می ذوق نهایی رخ خوبشت	بل حضور در دوستان کلاشج باشد کلنج
بر پایا پس تو صدی افتد از بالا فرو	چون کست چون نیت بام آسمان زار و
دی کرد امر کنش آن سوی حرم کردی کله	نیت و الله ز من دشمن از وی دین

خون من ز کردنش کرد باینار و آرس
سر که باز سارخی دست کنی کند در کردین

ای رخ شمع جان چشم در چراغ دل تو	روز من از نیت روشن ام مثل توین
عالم باطن تو داری مثل ظلمت بر تبست	در زبانم دیگر می شغول اندر دل توین
که کینج خاشاک شینم نور آن خانه ز تبست	در سپنج پیش آیم همراه و هم منزل تو
کل کل و جرتازه پروان و روز سرو رق	حاصل الامران رقهار اسمه حاصل توین
در سپوا و زلف او اشکال سپنم موبو	من نیب انم معاد ان اشکل توین

پریم از سر پاربان کت چست در محفل کو
مر کجا می سلم مقصودم از محفل تو یست

ای حسن جان نشان بر صورت مقبول تو یست
با تو زان کو هم که این احوال را قابل تو یست

کاش با پوی خویشم سرفزاری دیت	من که باشم تا ام آتیریف همزاری دیت
کعبتین چشم خطانی مر بارازی دیت	زده عشقت را پست می از م ولی تو هم آرا
غمزه را و یکد چغل با وک اندازی دیت	چشمتم از سخن که از می عالمی انون بخت
وز در با آسچان طس را از بارازی دیت	طره را از خال یکس کون کینکو نماید کن
تا من در رویش را ملک سپنج سازی دیت	تخصمی سازم از نقد سپنج در وصف تو

گر بنوشی ز روی از سخن خاندن دای حسن
و او من می شیوه پعدی شیرازی دیت

که هم جانی و هم مطلوب جانیست	کجایی می مراد زنده کاینست
کلیش کشفه بر شاخ جواینست	بهار چسب را تازه تر از تو
چه راحت باشدش از زندگانه	کپی که عشق تو هم که ز نیرد
مگر در عالم حین ان و ماینست	مراد عشق خود خانه نو دیت

من رپای تو تو انم گرفتن
تو دست من گرفتن میسے تو اینے

چن انحال خود گفت آنچه دانست

بکن تپسہ کارم آنچه داینے

در بخاطرش یک چندین جہمی پویست	در خون من سیکن چن سید جہمی کویست
در پرده چه میداری آنروی نکارین را	حال من چه پارہ میدانی وی پویست
دستی بعزیزانم که ز ہدیسمی و زینا	جامی بغریبانم بخش اربا و ہدیسمی پویست
گفتی کہ بجاینے تو از دولت تو اینک	موقوف بہ بند غم در کج فراموشیست
اسی خوابہ قلبی چن دینم کہ خریدیست	در چشم زلیخا و اراک لحظہ کہ بفریشت

بگذر چسب از دعوی کاشفتن خوابانم

در تو ز سدا تشنیے فیاضہ میجویشے

از روی دلاویزت کردہ بر اندازید	عشاق ز پیر کیند پیش تو سر اندازید
طوبی کہ بہر شایخ از قد تو می لافند	کہ تو بر پی آئینب از رخ بر اندازید
بازاکہ دیرین میدان کنسیت حریف تو	شمشیر زدن از تو از ما پسہ بر اندازید
اسی در تن سپنجان از تن تو جانی نو	افند کہ بدین کشتہ ز خمی فکر اندازید

جانزاهنی کرده نزدیک تومی ایم	تا ناوک شرکان از نزدیکت راندا ریب
ای چشم و چراغ جان از تو چو کلی کرد	که جانب بد روزان وزی نظر امدار

کرگفت که شهری را بدی کرم و پستی
چون وقت چسب آن بر از پای در امدار

خواب دیدم که چو کل خنده ز زمان می آ	چون تن تازه و چون سپوره ان می
کرد ز خساره پشمانده بر سپم عادت	پیمخان با کس ان خنده ز زمان می آ
دیدم ز من تن تو نعر ترا چو خنده	چشم بد دور چکویم که بدان می آ
چمن آب و گل از میوه کج آرو بار	بارک الله مکر از ما غنجان می آ

مدم قد چسب از دیده و دل با پخته
چون کس در نظر خلق نهان می آ

یاد نام تو به از ملک جهان سپیار	در عشق تو به از راحت جان سپیار
بی رضای تو کردل خند در جهان	یک رضای تو به از ملک جهان سپیار
پیش لعل لب تو پشنگ نذار دیاقوت	جوهر جان از کوهر کان می آ
که چو از جور و جفای تو کسی درین اند	تو بران عادت دیرینه بان سپیار

<p>پس کل گسیت که لاف از رخ بخت زده جرم بسیارم این صفت خواهی کرد</p>	<p>خاک پامی تو به از خون فلان بسید اندکی عفو تو آخربه از ان بسید</p>
<p>چس از نامه مرغان چمن عسرت گیر خامشی بود از زخم زبان بسید</p>	
<p>پری رویا بنامیزد جمال جوین را که پس نذیر در خالت ز چشم فشا اگر در روی ووشن اردو کل بود اگر در سپهر تان باشد کیسوی هم اگر خوبان بسایه های سپهر غلغلی را ز حال نمن که کنی بر پی تعالی رنده</p>	<p>مژده چون نشن زنبوران لحن لکهن را که از بهر یکی سنده و تو ترک اندر کن ترا حیوان صفت کرد تان ای چمن تواند ز جسم کیسوی خندین جان همی بریندایین حجت تو خود در آینه مرا چون تو شدی تبس که لاف کن</p>
<p>چس که یار سلطان ارجس که در جت ترا آن که در ویش از روی زمین در</p>	
<p>مرد قوم را پست را سنی قبله کایست خیز ای خطیب بر خوان من خطبه که داس</p>	<p>من قبله را پست کردم به پست کج کایست رویش که چون غمدی ابرو نماز کایست</p>

کرپس رو نه نیدی ماسم دکرو افق	بالاش من جمعی دی بروفا کتایت
باگت کرد تو به پیش از دم فراس	سرکه لبش چه پنم ماو ایدم کتایت
کر بند برکش ایند از زلف ظالم او	از هر جنسی با مد فیاده ادخواست
صحن اشک من من پر ز زده زرقان	چون شب بنمی که افند بر نوک سر کتایت
یار بنگاهاری چشم و چراغ مارا	کر چه فکر در سر کرد در حال ما کتایت
قاضی کواه خواهد عشقت از من	دانند که نیست حاجت اقرار کوا کتایت
عقل چون باشد اندر حضور عشقتش	طفلی حسان بریده در پیش ما کتایت

افند که شبی من نوازیه	با چون تکان خود بر ساریه
لی آب و چشم خون لیت	ز خار و عاشقان لیت
جز زلف تو سندی ندیم	در سپهر و جبین ترک و ماریه
زلفت چه قیامتت یارب	تا یک شبی مانج نوازیه
از لوح جبین تو بهایه	اموخت نفس عشق باریه
که چون پس از نعمت بیانت	زان من لاف پر نوازیه

ترک من از بخون که کمری بندی
 از جدایی تو جاندارک جانم کجاست
 اگر این دیده بجز روی تو پس ندانند
 است لای ابر کرم قطره صفت در زما
 خواهم ای شمع شکر خنده که پس بشو
 اینی عکس ای لببت بعد عالم محسوس
 وقت بی وقت که مقصود خود با خوابان

جان فغانی تو کنم که تو بدین حسر سپید
 چکنم ما تو در کربا زمین بپوندی
 برکنم دیده از انسان که تو باشی رکنند
 بر چه برداشتم خون که فرود آکنند
 در بروی من درویش چه پنداری بد
 من عجز پروای سستی سوزم و تو میخند
 ای پس از تو میگردم تو حاجت مند

کل خیمه صحران ذکر تو سوسپس دار
 ای سرو توش ادم سگلت بخلان
 ما را بدعای ما کنش او در لب
 جانامه خوبا ز باشد کوشش تن
 دور از تو منی عالم در کلبه شک خود

در پای کلی نشین کن دپت پرستی
 وی کل تو خرنه نم تو بوی کسی دار
 ای سح مکن باری تو خوش نفسی دار
 من کشیدم کلام بان که سوسپس دار
 چون فایده کشش تناندر نفسی دار

که با چوب قنقی صحبت طلبد مشنو
حیفت که گوهر اسم سپک خمی ارا

بهر صفتی که گویم لایطریه	کلی پسر و پادریه
سواکی یستش با این قریه	یکی در عمت ذره بطن کرن
برن صرت بسرردیم پریه	برنی با خورده از شاخ جو اینه
که یارب قاتل مار انجیره	ز کور کشتمی آید او از

چرخ سحر تو از پرتازه کردد
اگر در پای مروی میسیره

مرو که میرو و اینک ز نوک سره سیلی	نسی درونه در از زمان زمان میسلی
همین اثر دهد اتحی طلوع چو سوسلی	ز آب قطره باران سرشک من در شد
بنود قبله مجنون خرقیه لبیلی	اگر چه در عرب از بهر قبله کعبه نباشد
تو آفتابی و عالم بر پیش جوف سوسلی	پساکه مایده لطف کرد کار جهان را

ز نام عهد چسب ایند که پست کیریه
که چنت کجکش افتاد با جمال تو میسلی

سواد

تویی که شمع تو پیرا چنانست اگر نه آنچه تو داری نه حد اینانست کنون که مو پشم خریست و وقت اینانست همیشه تا فلک و آفتاب گردانست	پشود و شخ آفتاب شرق عرب ترا ز لطف و مروت پرشته است خدا پشم لطف نظر کن بحال درویشان کمال دولت و عمر ترا بسا و زوال
یک ز بانیت پسر سردندان بار لطف زبان صد چندان خیره در شکل او خردمندان	دیدم آن بار خانه بر پشت یک دندان او پست است بخش که ز بانس حکمت کوش حکمت
وان ز باز با کوشش پرسته اقسیرین با در زبان سندان	
از کدایی کرده آویزان شکم زیر زمین وقت حملش رانه وقتی حاضر است رقیب	ای شکم اندام حاصل کران بازی بین و ای مکان او دو تن از پس ز بس مردود
جام می برکف بند اکنون که داری خرد صبحم در کوشش عالم صاحب دوستی	

شعر زیر و عسالم المکد و اردغریه	باشواداران کج جاری و غزت مش کر
ای نفوس خب سیرت وی عزیز نمونه بد بود که پای دشمن را رون آری	دوستان ندخواستیم بشوایم مع دل دشمن اندر بند بستر بند بر پای
نالما را بش نشاندی چو بهار اکاب را ندی تا کس از وی برانندی	کر معان مت در می اسدی چو بهار از خود کردندی زیر من خوش کینک ترک
صد واقعه در کین ما ز رو سپرس ای کرم الا کرمین ما ز رو سپرس	دارم دلکی غمین ما ز رو سپرس شربت ده شوم اگر پر غی مسلم
ای تو چه بود که چو شمشیر کشم بخشند تپت سر چو شمشیر کشم	دارم دل دین سپر چو پیش تو کشم کر خان بدتم ترا چه خدمت باشد

ای روی تو و المنار اذ جلیتها
ای عقل تو پسر بنه لکوار طاها

کیسوی تو و اللیل اذ اغیثاها
کان قبله ما پست قبله ترپا

در شوه رخ مسج تقصیری نیت
مرچند بگرد جیلد بریم ایم

در رفتن مسج تاخیری نیت
بخیر فضل خدای مسج تدیری نیت

ای شاه بخل تو چه ماند کل لعل
چون خنده زمان و ان کنی تنگ کوز

وز سرور قی مع تو خواند کل لعل
کیونی که بجز ارمی نشاند کل لعل

در شادی شهنشاده خضر جان بنکر
باد اسمه این سپر اید عسکر

بر قبه چرخ آفتاب اسپر زر
ار آسته ماد امن و مور حشر

العیش که عیشش کنی کرانیت امروز

شادی شهنشاه جهانیت امروز

ایا پس خلق میدهند شربت خاص	یعنی که شربت حضرت خانیست امروز
شتراده حضرت خان جو پخت در شده از	حضرت که از اسپ کند شمائی را در
تا خلق بکنند حضرت و اسپ کند زیاد	این حضرت بر بدن بکنند راز را می یاد
تا پست جهان نزد جان اید بود	از دولت شه جهان پستان اید بود
چون شد جهان هم لقب شیخ فرید	الحق که یکا نه جهان خواهد بود
شتراده علی شیر شه عالی را ای	چون نام علیست نام او روح فرای
تا در همه پنجه ناکلی شتر خد است	طن باد اسم برین علی شیر صد ای
شربت نم از شکل نو حیران	زان کوکب خشنده برو کرده تون
روزی که فرو خسته ندر روزی جولان	یک منخ ز راز نعل سمند پ سلطان
سنة	

شاهی که با تفاق شاست شاه است
ببند چو کج کنی سمره است

رایش ز بد و نیک جهان گاه است
هم حلقی کرم او شعلت خواهد آ

العیش که حق نعمت ایان بخشید
اراسته شد قصیده ملک بشا

ملک عرب و عجم بساطان بخشید
شیرت پعدادت خضر خان بخشید

خانزاکه بخت تبارک باوا
چون جبهله پعداتش موافق افتاد

بروی همه فضل چون تبارک باوا
این مینویش ز تبارک باوا

پای کعبه جوی دریا غیب
چو آسمی درن بندگی بنده و شش
طبق از ورق کن درن از نظم خواهد
شهنشاه دریا اول ابر است
خداوند عالم که عالم خدایه

زور پاچه داری رون کین جیب
بازو چه باشد در پیشکش
دری طبعی ز پاپس شاه
فلک و از تاج پسر مرکز است
سمایون شنوده از صد سما

علا الذنا پس و کج بخش	ز شقم که بگذرانید هرش
محمد که شاه جهان عالم است	پیک تن ناه همه عالم است
ز شاهان پیش که انصاف به	چو نوشی روان التجی انصاف به
شکی که پیمانانین بسدش	فوشه سراستین بسدش
فلک که چو در است انصاف او	چو انصاف او دید انصاف او
مبارک جهان بخش افق کیسه پکنده پیر سلیمان پیر	
کانش خان سخت پنم بسند	که و هم مراد کث اگر گفتند
کنندش که گتی بدام ویت	پیر شتم فتح نام ویت
منده کش کنای از من تجر حسیچ آمو در من نوزادان از من حوی زر	
برای برایت بر افواستن	ترا ختم شد ملک بر افواستن
تو بهر خلافت تجی دست تاب	میں الخلفه ازین شد خطاب

زیر باد شاهی تو و الا تری	ز بالاتری نیس بالاتری
فریدون اگر کین کشید از دما	تو از صد فریدون کشیدی نما
پس کند ریک آینه کرد پست را	صد آینه در راسی و تن را
چه پرسی کی چسرو و نام او	که سر جومات بسته از جام او
اگر پرستم از بند کاف شاه	بیدیدی که چون میکشید این پناه
نگردی دگر و کرد پستان خوش	نشستی جز زالی در ایوان خوش
در این دین بخت و بخت گرفت همه طرد و بید از آن پس در آن کجای که سبک زارگان کب باه	
همه پس از بند زارستان بنویسند کب زارستان زنی آفتاب پشکار سپاه قلب تپنده در پناه پناه	
از آن منجیح سر که یاد آیدم	ز منجیح بانی کشا آیدم
بخت چو سپاه در رو جنگ	نموده همه خاک شکر و کت



<p>از ان برق ماران نباشد زمین چو شد اتفاق جهان کبریت ز مشرق مغرب کشیدی طناب چو تو آفتاب بی برو پایه کرد ز شد ای زوم برنم حرج کوس که از حضرت یافت جای عظیم خضر ساقی و بادیه آب حیات هک افین خوان این بز مکاره</p>	<p>سازد تو چون سپهر زمین از انجا بنفشند تدریسیت ز دی نیمه بر ملک چون آفتاب رکاب تو اورا کز انایه کرد که دریا فم عزت پای بو پس ز نی تخت این تخت کاه قدیم نشسته بر از صد پیکندر مدت هک خواب کوش بر دین نرم شاه</p>
<p>چنین مجلسی را که شد لانیطیر ز چون من ندیده بود ناگزیر</p>	
<p>قایم مانی چو رخ بدن آوردی امروز که فیصل ز زمین آوردی</p>	<p>ای شاه جهان ز ملک آن آوردی شاهان جهان پادشاه پیش آوردی</p>
<p>پیر سلخ او زین نهی ایستین</p>	<p>شاهی که رخ او پست پوی دولت دین</p>

شبه پهلوان	پهل از جهت شکوه خود فری است
فایم سگی پهل دارد اوستاد این دولت باقیاتش قایم باد	شطح کز وجه نزار منصوبه بشاد شده را چون نزار پهل در دست افتاد
بگرفت ز صفت مهره این پر سایه تا سر طرفی که رخ نبی بکشایه	ان شاه که تخت فلک نیسایه اقبال باقیه ملک آموخت
هم در طلب جاه شتابان شد	کر پای بش بر به تابان باشد
کز ظالم خود چو چرخ سپهر کردم یکبار بگو که غم مخور من دانم	جانا بگو که من نطفه سی بر جانم من مسیح ندانم بخیز از غم خوردن

<p>مردم ز تو اشکسردن آید در عشق تو ای دوست همی غلطد جان</p>	<p>کاسی همه آب و که همه خون آید پسینم که تا چکویه سپردن آید</p>
<p>چشم غم غمت دوش همه خون آبخیت خون که چه ز باران پسر سکم که بخیت</p>	<p>باران پسر سکم آب برخوشتر بخیت پساره بنا و دان مگر کان آبخیت</p>
<p>در عهد تو امی و پست وفا می نبود بر چهره کلنگ چه میداری اشک</p>	<p>کامند ز دل لبس این صفا می نبود باران ببار را بقای می نبود</p>
<p>چند روز راه کرم بنیدرز پسینم چون سخن خسرو نیست</p>	<p>اچنین بند چن می کیوم پسین اینست که من می کیوم</p>
<p>کل آمد و بوی تو نذار و چپ کنم دی وقت کل برق مرق میدیم</p>	<p>چون آب ز جوی تو نذار و چپ کنم یک نفس زوی تو نذار و چپ کنم</p>

<p>ای کل حرنج بم کل خاپست بکو مانند قدش تو سج پرودی دید</p>	<p>ای بر تو هم ای مونی کاپست بکو ای شاخ پاکر بنشین راست بکو</p>
<p>دعوی جاکتی چندان ای مانع تو پیش نه از و بس ار کل کف ارا</p>	<p>ای عکس رخ کلخ من دان ای مانع نی فایده بر خویش من دان ای مانع</p>
<p>کرمی دسی از دو ز پر کس پستم ده زلف تو که نامه مرا می ماند</p>	<p>وز مشک از آن وز لعل من پستم ده انکار قیامتت درو پستم ده</p>
<p>زلف تو که کار بند بکشید از تو جان میدیست هم بهیانی اول</p>	<p>ای زمین دل مرا همی میدار تو بفروش کن بوی مشک می آید از تو</p>
<p>دوش آل و زلف غمزه بر پرده پست کھتم ز غم زلف چون شپت کوبوس</p>	<p>در مرش کنی سناکت ته را می پست خندید که نازده چه میکوشی شپت</p>

چال میار بر دل درسم ریش	پاش	لیسوش
کازا بکند میکشی جانب خویش	ای دروش	کھناکه ز چاک

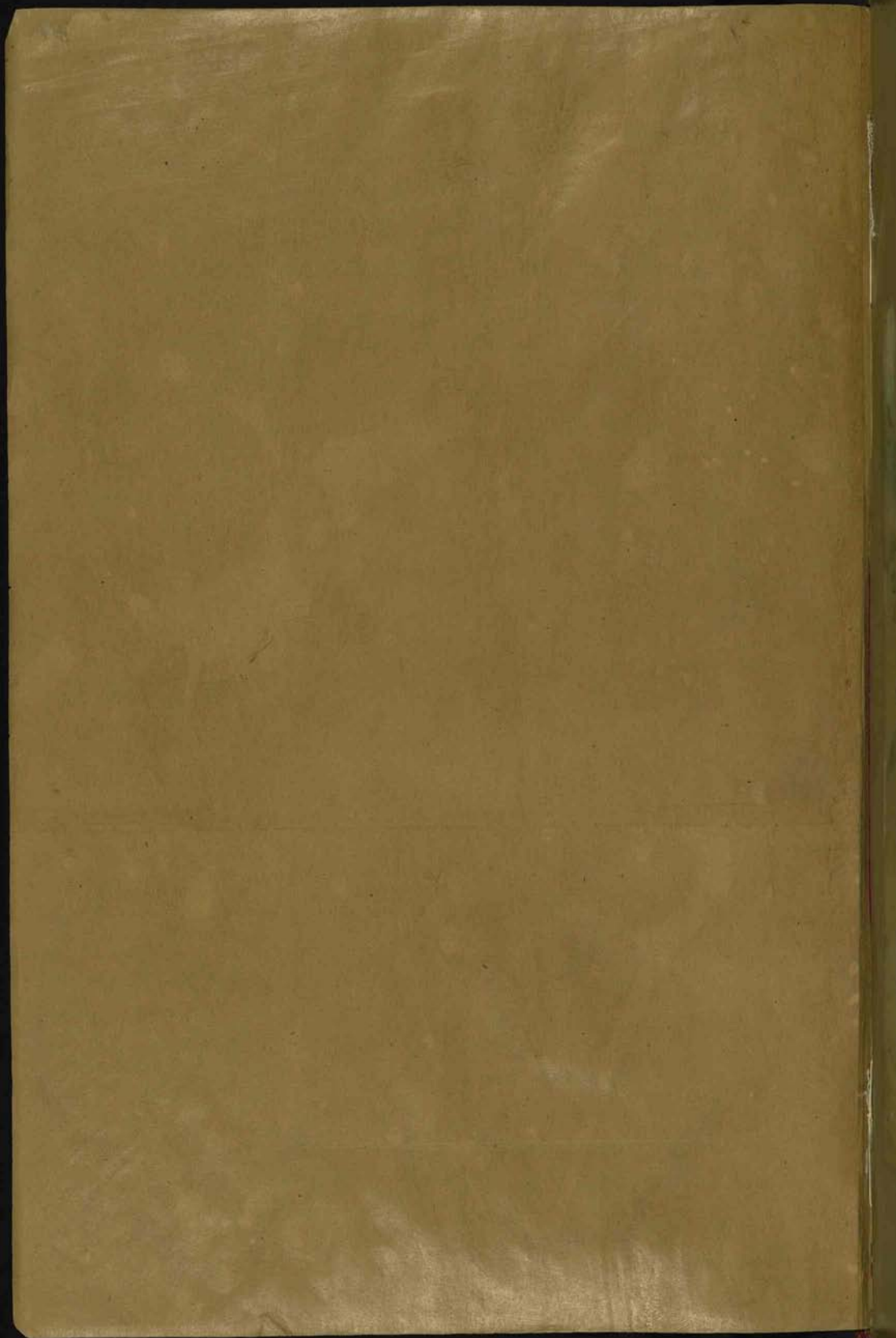
دربن ایچقر عبداللہ شکیلم
 نظر انداز نو بدو پشتر اللہ عیوبہ
 سنہ ۱۰۱۱

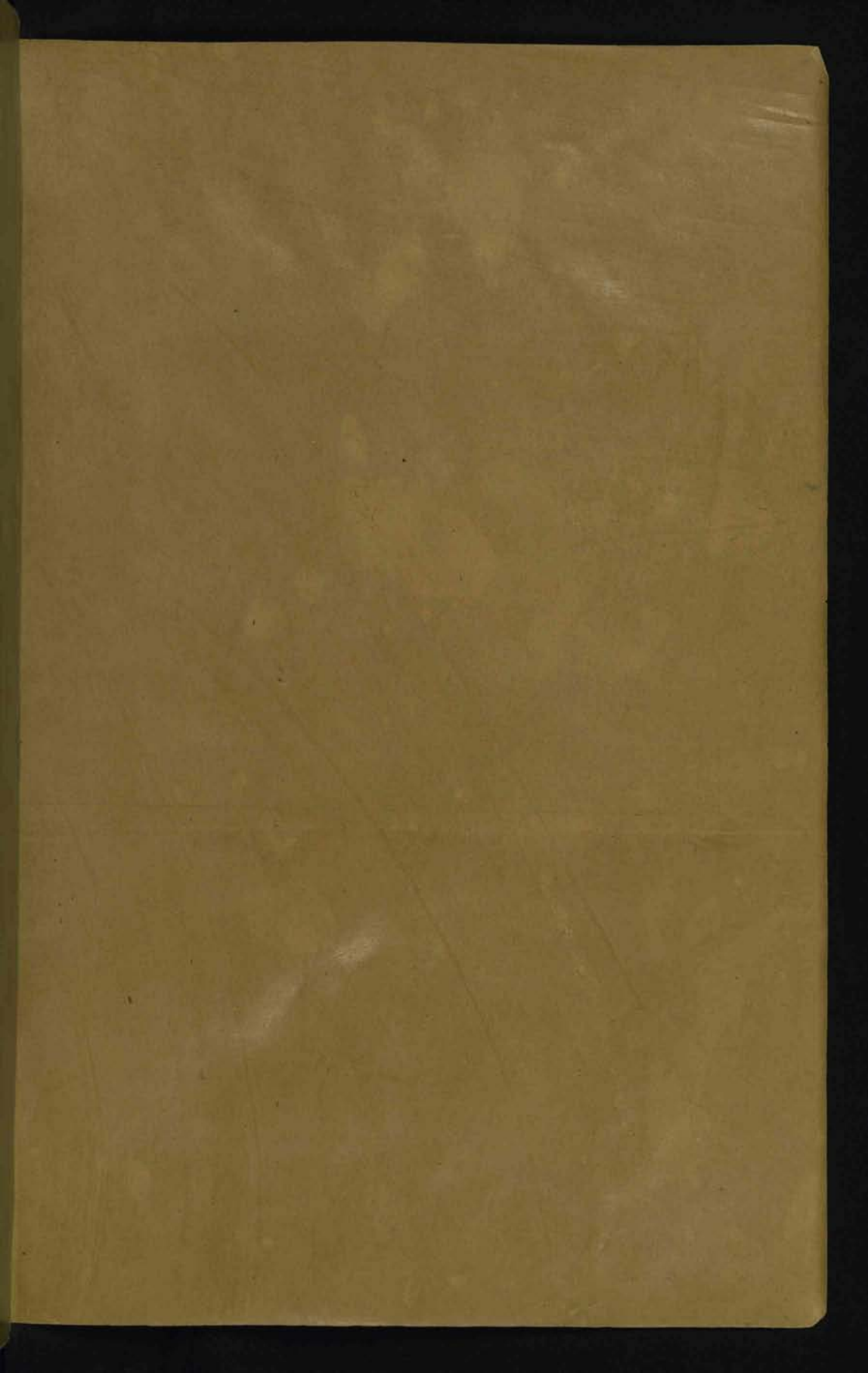


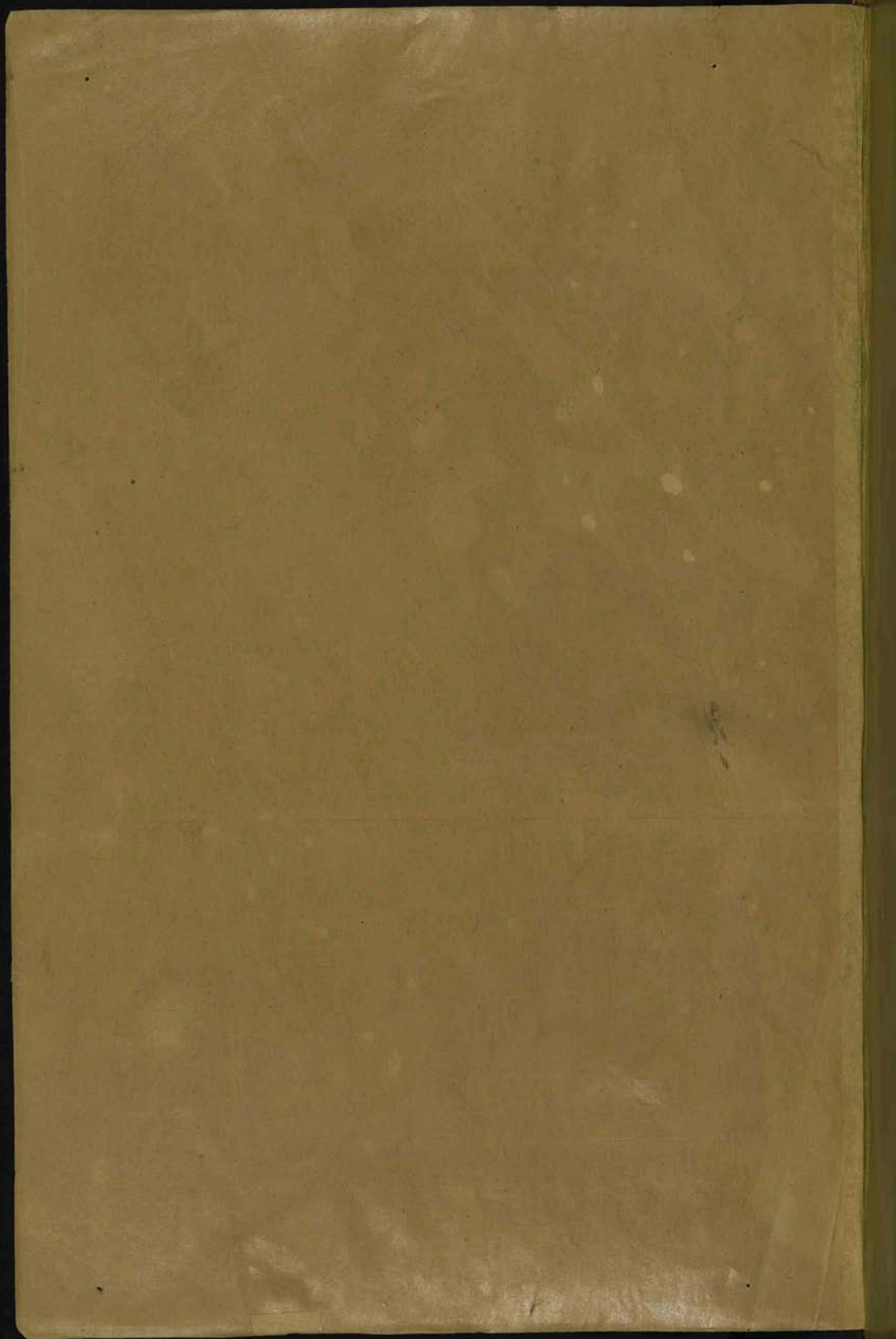
حسن سراج
تبارح ۴ ماه امرداد
۱۰۰۰

این دیوان حسن

۱۰۰۰
۳۲۹
۱۰۰۰







M-1-10

